

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

ایرج آذرین

هر روز که میگذرد جنگ امریکا با عراق محتمل‌تر بنظر میرسد. نوشته حاضر هدف محدودی از مرور بر دیدگاههای طرفدار جنگ و ضد جنگ دارد. هدف این نوشته محک زدن استحکام تئوریک دیدگاههای مختلف نیست، و همچنین به مسأله مهمتر رابطه این دیدگاهها با منافع قدرتها و نیروهای سیاسی، جز به اشاره، نمیپردازد. هدف نوشته حاضر بدو ارائه دستهبندی فشرده‌ای از دیدگاههای مختلف حامی جنگ و ضد جنگ، و برجسته کردن ساختمان منطقی و اجزاء اصلی هر دیدگاه است. حتی از این زاویه نیز برخورد یکسانی با دیدگاههای مختلف نشده و برخی دیدگاهها با تفصیل بیشتری مورد بررسی قرار میگیرند. چنین دستهبندی‌ای، با برجسته کردن استدلالهای محوری دیدگاهها مختلف حامیان جنگ، میتواند حتی در عرصه تبلیغاتی برای مقابله با آنها مفید واقع شود؛ و همچنین، با واری مبنای اصلی دیدگاههای مختلف ضد جنگ، نقاط قوت و محدودیت هریک را در خدمت اهداف جنبش ضد جنگ نشان دهد. اما هدف اصلی اینست که از طریق دستهبندی دیدگاههای مختلف ابزاری بدست دهد تا شناخت دقیقتری از سیاستهای جنگی امریکا و ارزیابی همه‌جانبه‌تری از مقاومت علیه جنگ را تسهیل کند. بخش اول و دوم مروری انتقادی بر دیدگاههای مختلف طرفدار جنگ و ضد جنگ دارد، و بخش آخر دیدگاه مارکسیسم کلاسیک را در رابطه با گرگ‌گازهای دیدگاههای طرفدار و مخالف جنگ تشریح میکند.

۱- دیدگاههای طرفدار جنگ

خارجی دولت جرج بوش (پسر) را میساخت و در پلاتفرم انتخاباتی سال ۲۰۰۰ او نیز کاملاً منعکس بود.

تجدید نظر در سیاست بین‌المللی امریکا با پایان جنگ سرد ضروری شد و جنگ خلیج در ۱۹۹۱، که همزمان و به موازات تجزیه شوروری پیش رفت، در عمل شیفت سیاست جهانی امریکا را آغاز کرده بود. اساس سیاست جدید این باور بود که در جهان تک قطبی‌ای که با فروپاشی شوروری شکل گرفته بود امریکا میتواند مناسبات جهانی را تماماً مطابق میل خود شکل دهد؛ چرا که قدرت امریکا اکنون بلامنازع بود. در طول دهه ۱۹۹۰ نظریات متعددی از جانب روشنفکران و مشاوران سیاست خارجی دولت امریکا در همین راستا عرضه شد که نقطه همگرایی شان مقوله «امپراتوری» بود (۱). قدرت بلامنازع امریکا در جهان کنونی تنها با امپراتوری رم باستان در دو هزار سال پیش قابل مقایسه است؛ با این تفاوت که امپراتوری رم در حاشیه خود با امپراتوری دیگری در ایران همزمان بود، و از وجود امپراتوری نیرومند چین در دوردست اساساً خبر نداشت. دامنه قدرت «امپراتوری امریکا» در عصر حاضر حتی با چنین تبصره‌هایی محدود نمیشود. همانطور که قدر قدرتی امپراتوری رم در دو هزار سال پیش ضامن «صلح رومی» (pax romana) بود، سلطه همه جانبه امپراتوری امریکا در عصر حاضر نیز میتواند تضمین کننده مناسبات مسالمت آمیز بین‌المللی، نوعی «صلح امریکائی» (pax americana)، باشد.

جرج دبلیو بوش مکرراً اعلام کرده است که امریکا اکنون درگیر نخستین جنگ قرن بیست و یکم است، و واقعیت اینست که در نقشه‌های هیأت حاکمه امریکا عراق تنها یک نبرد در متن نقشه‌های جنگی وسیعتری در دراز مدت است. توجیه نظری جنگ احتمالی امریکا با عراق در چارچوب دیدگاههای عمومی‌تری در مورد ضرورت و حقانیت جنگ امریکا در جهان حاضر انجام میگیرد. استدلالها (و تبلیغات) طرفداران جنگ عموماً به مخلوطی از دیدگاههای مختلف متکی است، اما از لحاظ نظری میتوان سه دیدگاه اصلی و یک دیدگاه فرعی را متمایز کرد: دیدگاههای اصلی محافظه‌کارانه، لیبرالی، سوسیال دموکراتیک، و دیدگاه فرعی قائل به امپریالیسم مترقی.

دیدگاه محافظه‌کارانه

تبلیغات جنگی دولت امریکا چنین ادعا میکند که گویا با واقعه ۱۱ سپتامبر اتخاذ سیاست جنگی به امریکا تحمیل شده است. اکنون برای حفظ ثبات در مناسبات بین‌المللی «جنگ علیه تروریسم» ضروری است. همین ضرورت امریکا را ناگزیر از اشغال نظامی افغانستان کرد که دولتش به تروریستهای «القاعده» پناه میداد، و همین ضرورت اکنون امریکا را رودر روی «دولتهای یاغی» (rogue states) همچون عراق قرار میدهد؛ زیرا این قبیل دولتهای قوانین بین‌المللی را زیر پا میگذارند، علیرغم تعهدات رسمی شان به تولید سلاحهای کشتار جمعی مشغولند، و ممکن است حتی این سلاحها را در اختیار تروریستهای بین‌المللی قرار دهند. اما واقعیت اینست که حتی پیش از ۱۱ سپتامبر نیز یک سیاست بین‌المللی تهاجمی و جنگ‌طلبانه زیربنای سیاست

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

چرخش یافت (۲). واقعه ۱۱ سپتامبر اجازه داد تا دیدگاه محافظه‌کارانه در مورد سیاست جهانی آمریکا اکنون عموماً با ارجاع آشکار یا ضمنی به مخاطراتی که ۱۱ سپتامبر متوجه آمریکا (و جهان غرب) کرده است تبلیغ شود، و ساختار همین بیان فعلی دیدگاه محافظه‌کارانه در مورد جنگ است که اینجا باید بررسی شود.

محور دیدگاه محافظه‌کارانه در دفاع از جنگ، نظیر همه دیدگاههای طرفدار جنگ، مسأله صلح جهانی و تهدیدی است که از جانب تروریسم بین‌المللی و دولتهای یاغی متوجه صلح است. به این ترتیب ویژگی دیدگاه محافظه‌کارانه این نیست که جنگ را با صراحت ضروری می‌شمارد؛ بلکه در اینست که ضرورت جنگ را صراحتاً به سبب تهدیدهایی می‌داند که متوجه منافع آمریکاست. در این دیدگاه شیوه زندگی اجتماعی، و کلاً نظام اقتصادی و سیاسی جهان متمدن (که اغلب صراحتاً معادل جهان غرب و گاهی نیز معادل تمدن مسیحی" شمرده میشود) مورد تهدید قرار گرفته است. ارزشهای فرهنگی، و نهادهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی این جهان متمدن از سوی برخی دولتهای یاغی و جریان‌های تروریست جهانی، بنحو غیرعقلانی‌ای مورد نفرت و تهدید قرار دارند، و در نتیجه نظام اقتصادی و سیاسی جهان در معرض بی‌ثباتی قرار گرفته است. جنگ برای خنثی کردن این تهدیدات لازم است. "جنگ علیه تروریسم" قرار بود بیان فشرده‌ای همین تبیین باشد، و اکنون "خلع سلاح دولتهای یاغی" نیز به آن افزوده شده است. و اگرچه سخنگویان کابینه بوش این عبارات را غالب اوقات (ولی نه همیشه) با رجوعی به «حقوق بشر» نیز همراه می‌کنند، اما مسأله حفظ آمریکا و جهان غرب از لحاظ تحلیلی جایگاه اصلی را در این دیدگاه دارد.

از لحاظ انسجام نظری، مفهوم کلیدی در این دیدگاه همانا "غیرعقلانی" شمردن انگیزه و رفتار دشمن در این جنگ است. جهان مدرن، جهان خردگرا، و مناسبات اقتصادی و سیاسی این جهان مدرن خردگرا، از سوی عوامل غیر مدرن و خردگرایز مورد حمله قرار گرفته است. به این اعتبار، نخستین جنگ قرن جدید ضرورتی برای حفظ جوامع مدرن و مناسبات بین‌المللی در برابر تهدیداتی است که از جوامع عقب افتاده و پیشامدرنی سرچشمه می‌گیرد که در قرن بیست و یکم دیگر نه فقط نمی‌خواهند از تمدن غرب تقلید کنند، بلکه به دشمنی با آن، و خصوصاً دشمنی با پیشرفته‌ترین مظهر آن یعنی آمریکا، کمر بسته اند. نظریه‌های مختلف در این دیدگاه انگیزه و رفتار غیرعقلانی دشمنان را یا با امیال فردی توضیح می‌دهند (دیکتاتورهای خودغرض، تروریستهای دیوانه)، و یا کلاً با فرهنگ ویژه قومی یا منطقه‌ای که این دشمنی‌ها از آنجا برمی‌خیزد (فرهنگ اسلامی یا فرهنگ بنیادگرایی اسلامی، فرهنگ اعراب، فرهنگ خاورمیانه، فرهنگ قبیله‌ای افغانستان، و نظایر اینها). در برابر چنین تهدیدات غیر عقلانی‌ای نمیتوان و نباید مطابق عرف تاکتونی سیاست بین‌المللی واکنش نشان داد. برای جلوگیری از آسیب بیشتر به جهان متمدن ضروری است که آمریکا سیاست «جنگ پیشگیرانه» را در قبال این تهدیدات در پیش بگیرد؛ یعنی

بقیه در صفحه ۳

همانطور که اشاره شد ایده «امپراتوری آمریکا» روایات مختلفی دارد. در روایت لیبرالی‌اش قدرت «امپراتوری آمریکا» عامل بسط ارزشهای جهانشمول لیبرالی، بازار آزاد، دموکراسی پارلمانی، و حقوق بشر، به سراسر جهان است. (همانطور که دو هزار سال پیش گسترش امپراتوری رم با رواج قوانین رم و سبک زندگی رمیان عامل بسط تمدن در جهان بود). مکان محوری منافع اقتصادی آمریکا در روایت لیبرالی نظریه «امپراتوری» انکار نمیشود، بلکه چنین تبیین می‌گردد که آمریکا با انگیزه تأمین منافع سیاسی و اقتصادی خویش در عین حال عامل حفظ صلح جهانی و بسط تمدن به سراسر جهان است. تحقق چنین دورنمایی در مناسبات جهانی تنها در گرو اینست که کلیه دولتهای جهان این حقیقت ساده، که آمریکا یک قدرت امپراتوری و تنها قدرت امپراتوری در جهان است، را اذعان کنند تا یک نظام نوین بین‌المللی متناسب با واقعیات جهان امروز شکل بگیرد.

در کلیه این نظرات نظام بین‌المللی متناسب با واقعیات جهانی قدرت بلامنازع آمریکا را در مرکز خود دارد، و برای تضمین دوام چنین نظم جهانی‌ای دولت آمریکا باید چند منطقه استراتژیک مهم جهان را در کنترل داشته باشد. (مثلاً خاورمیانه، حتی صرفاً به دلیل اهمیتی که منابع انرژی در استراتژی نظامی آمریکا دارند، یکی از این مناطق استراتژیک مهم شمرده میشود). در چنین سیستم بین‌المللی‌ای میدان مانور معینی برای قدرتهای بزرگ اروپایی (و ژاپن نیز) وجود خواهد داشت؛ اما نقش این دولتها، به گفته برژینسکی، بمنزله یک دولت تیولدار یا دولت خراجگذار (vassal states) امپراتوری آمریکاست.

اینها رئوس اصلی سیاست خارجی آمریکا در دوران پس از جنگ را تشکیل میدهد. اما تعقیب این سیاست خارجی ویژه دولت محافظه‌کار بوش (پسر) نیست، بلکه دولت کلینتون نیز همین سیاست خارجی را تعقیب میکرد. حتی اتخاذ سیاست جنگی برای تحقق اهداف این سیاست خارجی ویژه دولت بوش نیست، بلکه دولت کلینتون نیز از تهاجم نظامی به سومالی، سودان، افغانستان، و جنگ در بالکان ابائی نداشت. تفاوت اینجاست که در دوران کلینتون برای تعقیب این سیاست از تبیینهای دیدگاه لیبرالی (که در ادامه مورد بررسی قرار می‌گیرد) استفاده میشد، و معنای عملی آن این بود که سیاست خارجی آمریکا در هماهنگی با دولتهای اروپایی عرضه میگشت. چنین تفاوتی بیش از آنکه از تفاوت ایدئولوژیک میان دو حزب دموکرات و جمهوریخواه آمریکا مایه بگیرد بر این فرض استوار بود که قدرتهای بزرگ اروپایی خود واقعیات پس از جنگ سرد و بلامنازع بودن قدرت آمریکا را می‌فهمند و گردن مینهند. و نقش نهادهای بین‌المللی‌ای نظیر صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی این بود که قدرقدرتی آمریکا را به کلیه دولتهای جهان، و بخصوص دولتهای جهان سوم، حالی کنند. آنجا که چنین ابزاری موفق نبود، قدرت نظامی آمریکا، مثلاً در مورد یوگسلاوی یا سودان، وظیفه داشت بسرعت این دولتها را بخطر کند.

تحقق همین سیاست خارجی در پلاتفرم حزب جمهوریخواه، و بخصوص نزد سیاست‌پردازان کابینه بوش، در اشکال تهاجمی‌تر و صراحتاً نظامی و جنگی دنبال میشود. علت این امر نیز نهایتاً ایده‌شولوزیک نیست، بلکه این واقعیت است که در دهسال نخست پس از جنگ سرد، علیرغم بلامنازعی قدرت نظامی آمریکا، مناسبات بین‌المللی بسمت نظم نوین پیش بینی شده در نظریه «امپراتوری آمریکا» پیش نرفت، بلکه وضعیتی را پیش آورد که بزعم بسیاری از صاحب‌نظران عنوان "بی نظمی نوین جهانی" برای آن مناسبتر است. در این دهسال، تحکیم پیوندهای اقتصادی میان کشورهای اروپایی و ژاپن با بسیاری از کشورهای "جهان سوم" طبعاً به بهای منافع اقتصادی آمریکا انجام میگرفت. و این امر نه فقط با افزایش نفوذ سیاسی این کشورها در مناطق متعددی از جهان همراه بود، بلکه در عمل بموازات فراخ شدن میدان مانور قدرتهای منطقه‌ای جهان سوم پیش میرفت. چرخش به سیاست جمهوریخواهان یک نیاز سیاست خارجی آمریکا بود، و با ۱۱ سپتامبر آمریکا بهترین امکان را برای این

بارو را مشترک شوید!

آدرس ای-میل خود را برای ما بفرستید تا بارو همراه برایتان ارسال شود.

اگر مایلید نسخه چاپی بارو را هر ماه

دریافت کنید، آدرس پستی خود را برای ما

بفرستید.

نسخه چاپی بارو رایگان است و تنها هزینه

پست بعهده مشترکین است.

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

و نه منوط کردن جنگ به انطباق با قوانین بین‌المللی و تشخیص سازمان ملل. این واقعیت را سخنگویان مختلف دولت آمریکا مکرراً اعلام کرده اند و تونی بلر و دولت بریتانیا نیز آنرا کم و بیش پذیرفته اند.

طبق معمول، دیدگاه محافظه‌کارانه در بیان منویات قلبی رهبران امپریالیستی بر مراتب صادقانه‌تر از دیدگاه لیبرالی است، و به همین دلیل نیز نه فقط در آمریکا، بلکه در اروپا نیز تا حدود زیادی از جانب محافظه‌کاران و خصوصاً از جانب سیاستمداران نئوفاشیست و راست افراطی، امثال برلوسکونی در ایتالیا، مورد حمایت قرار دارد. بیشک دیدگاه محافظه‌کارانه در توجیه ضرورت جنگ منافع امپریالیستی آمریکا را (و کلاً منافع نظام کاپیتالیستی جهان را) در اشکال تحریف شده ایدئولوژیک عرضه میکند، اما جنبه صادقانه این دیدگاه بخصوص در اینست که، برخلاف عبارت‌فروشی لیبرالی، خیرخواهی برای سرنوشته مردم مناطق مورد هجوم را محور ندارد. البته دیدگاه محافظه‌کارانه نیز مدعی است که تأمین منافع آمریکا و غرب از جنگ علیه این دولتها (که در موارد افغانستان و عراق آشکارا دیکتاتور، فاسد و غیرانسانی اند) بسود مردم این کشورها نیز هست، اما با نخوتی کلونیالیستی حکومتی از نوع حمید کرزای افغانستان را هم از سر مردم این کشورها زیاد میداند. برخلاف دیدگاه لیبرالی، ارجاع دیدگاه محافظه‌کارانه به جنایات این دولتها علیه اتباع خود (نظیر تأکید بر جنایات طالبان علیه زنان و جنایت دولت صدام حسین علیه کردها مخصوصاً در فاجعه حلبچه)، بیش از آنکه نقض حقوق بشر اتباع این کشورها را بعنوان موجبی برای جنگ از این واقعیات استنتاج کند، هدفش اثبات ظرفیت مخاطره‌آفرین این دولتها در مناسبات بین‌المللی (خصوصاً برای غرب)، و مشخصاً احتمال جنگ‌افروزی و تقویت تروریسم از جانب چنین دولتهائی است.

گرچه دیدگاه محافظه‌کارانه حتی برقراری نوعی دموکراسی لیبرال را در کشورهای مورد هجوم جنگی وعده نمیدهد، اما این واقعیت مانع نمیشود که برخی نیروهای سیاسی طرفدار غرب در خود این قبیل کشورها از آن استقبال کنند. توجیه نظری این دفاع نیز برایشان پر سود است. چرا که اگر بتوان، همصدا با نظریه‌پردازان محافظه‌کار آمریکائی، عدم تحقق دموکراسی لیبرال را بحساب عوامل فرهنگی داخلی این کشورها گذاشت، آنگاه خود این نیروها، بعنوان یگانه رسولان تمدن غربی در میان توده عقب افتاده و سنتی این کشورها، میتوانند سهم‌خواهی خود از قدرت را نزد دولتهای غربی موجه کنند. سلطنت طلبان ایرانی (همچون همپالکی‌های افغانی یا عراقی شان)، علیرغم اینکه مدام سوگند میخورند که از گذشته خود درس گرفته و اکنون به موازین دموکراسی پایبند هستند، در این دیدگاه نه تنها توجیه کارنامه گذشته خود را مییابند، بلکه رسالت آینده خود را نیز، بمنزله تنها نیروی آشکارا غریبگرا، برای متمدن کردن مردم ایران باز میشناسند. و حتی آن دسته از چپهای ایران که، ناتوان از اتخاذ یک موضع انقلابی طبقاتی در قبال حکومت اسلامی و اصلاحات حکومتی، حیات اپوزیسیونی و انقلابی خویش را یکسره با پایفشردن بر مدرنیسم و غریبگرایی حفظ کرده اند، اکنون بر پرتگاه سقوط به همین دیدگاه محافظه‌کارانه آمریکائی خم شده اند.

دیدگاه لیبرال

در دیدگاه لیبرالی مقوله محوری در برخورد به روابط بین‌المللی تأمین صلح جهانی است. دیدگاه لیبرالیسم مناسبات بین‌المللی را اساساً بر مبنای اخلاقی تبیین میکند، و با اینکه پاسیفیست نیست، مبادرت به جنگ را تنها در حالتی که «جنگی عادلانه» باشد میپذیرد. این برخورد اخلاقی متکی به جهانشمولی ارزشهای لیبرالی است که در روابط بین‌المللی نیز معیارهای واحدی را برای همه جوامع و دولتها به رسمیت میشناسد. در این دیدگاه روابط مسالمت آمیز بین‌المللی نه فقط مطلوب بلکه ممکن شمرده میشود، و یک نظام سیاسی بین‌المللی عقلانی میتواند صلح پایدار بین کشورها را تأمین کند. در اینجا زیربنای مادی یک نظام صلح آمیز جهانی را بازار آزاد و تجارت آزاد بین‌المللی تأمین میکند. همانطور که از نظر لیبرالیسم تعقیب منافع فردی در نظام اقتصادی بازار آزاد منافاتی با منافع افراد دیگر جامعه ندارد، تجارت بین‌المللی نیز برای همه کشورها سودبخش است. در یک نظام جهانی که بر بازار و تجارت آزاد استوار باشد، هر کشوری با مشارکت در تجارت بین‌المللی در عین تعقیب منافع خود به همکاری با دیگر کشورها نیازمند میشود، و به این

بقیه در صفحه ۴

بدون توسل به قوانین بین‌المللی، در صورت احساس خطر از جانب دولتها یا مناطقی در جهان، به مداخله و اشغال نظامی پردازد. «جنگ پیشگیرانه» اکنون اصل سیاست بین‌المللی دولت امریکاست (۳).

آنچه باعث میشود این دیدگاه را دیدگاه محافظه‌کارانه بنامیم بدو این نیست که دولت فعلی و حزب جمهوریخواه آمریکا (که معادل آمریکائی احزاب محافظه‌کار اروپائی است) پرچمدار آنست؛ بلکه از لحاظ مبانی فلسفه سیاسی نیز این عنوان دقیق است. جنبه محافظه‌کارانه این دیدگاه در انکار ارزشهای جهانشمول برای کلیه جوامع انسانی است. نظریه‌های مختلفی در این دیدگاه همین نکته را تبیین میکنند، و نظریه «تصادم تمدنها» هانتینگتون از آن میان از همه مشهورتر است. اما وجه مشترک همه این نظریه‌ها، و ویژگی محافظه‌کارانه آنها، در اینست که، برخلاف سنت لیبرالی (که در ادامه به آن اشاره میکنم)، ارزشهای اجتماعی را مقید به فرهنگ ویژه هر جامعه میداند. اگر ارزشهای اجتماعی غرب، اگر نهادهای سیاسی و اجتماعی جهان غرب، محصول ویژه فرهنگ غربی (یا فرهنگ مسیحی) باشند، آنگاه نمیتوان برای دستیابی به صلح و آرامش بین‌المللی امیدی به استقرار نظامهای لیبرالی مشابه غرب در سایر نقاط جهان داشت. یک نتیجه مهم از چنین دیدگاهی برای بحث حاضر اینست که نه فقط تهدیدات حاضر علیه غرب تنها با مداخله نظامی میتواند بر طرف شود، بلکه استقرار یک نظام سیاسی و اجتماعی مشابه غرب در این قبیل مناطق تنها با حضور مستقیم نیروهای غرب، یعنی بدست حاکمان نظامی آمریکائی، میتواند صورت بگیرد. همانگونه که در فردای شکست ژاپن فاشیست و آلمان نازی این فرماندهی نظامی آمریکا بود که سیستم سیاسی و اجتماعی این کشورها را طراحی کرد و شکل داد.

از همان فردای ۱۱ سپتامبر شق «حاکم نظامی آمریکا» مطرح شد، و هم اکنون در تدارک حمله به عراق نیز از جانب برخی از سخنگویان دولت آمریکا بعنوان یکی از گزینه‌های ممکن عنوان میشود. با اینهمه ظنین کولونیالیستی این گزینه چنانست که در عمل تبلیغ صریح آن در افکار عمومی غرب مقدر نمیباشد. و مهمتر، مخاطرات سیاسی استقرار حاکم نظامی آمریکائی در این مناطق چنانست که آمریکا در عمل ترجیحش اینست که حکومتی به روال «فرهنگ سنتی» شکل بگیرد و بمثابه یک حکومت تحت الحمايه (protectorate) آمریکا این جوامع را در کنترل داشته باشد؛ همانطور که دیروز در افغانستان حکومت تحت‌الحمايه‌ای را با فراخواندن لویی جرگه سران عشایر و ملاها و جنگ سالاران شکل دادند. امروز هم آمریکا تنها جریاناتی را میتواند به کنفرانس تدارک حکومتی آتی عراق فرابخواند که موجودیت شان نه بعنوان تعلق به جریانات متمایز سیاسی، بلکه با ارجاع به «فرهنگ سنتی» این جوامع قابل توجیه باشد. و چنین است که بجای صراحت دادن به هویت سلطنت‌طلبان، جریانات سیاسی اسلامی، احزاب ناسیونالیست کرد، احزاب دست‌نشانده ترکیه و ایران و غیره، آنها تحت عنوان رهبران شیعیان عراق، رؤسای عشایر کرد در عراق، رؤسای طوایف ترکمن، وارثان آل فیصل، و نظایر اینها باید معرفی گردند تا بتوانند وارد بازی شوند. به این ترتیب، در دیدگاه محافظه‌کارانه رفع تهدیدات از جهان غرب، از جهان متمدن، و اعاده آرامش و ثبات در مناسبات بین‌المللی الزاماً در گرو شکل دادن به یک حکومت لیبرالی دست‌نشانده نیست، بلکه با اطمینان از بدست داشتن مهار یک حکومت نیمه‌سنتی مقدرتر است. دیدگاهی که به جهانشمولی ارزشهای انسانی قائل نباشد در طرح چنین مدل حکومتی برای این کشورها نیز دچار هیچ عدم انسجامی با اصول اعتقادی‌اش، یعنی اصل دموکراسی لیبرال و حقوق بشر، نیست.

دیدگاه محافظه‌کارانه در تبلیغات کابینه بوش غالباً همراه با مخلوطی از استدلالات دیدگاه لیبرالی عرضه میگردد، اما واقعیت اینست که «مداخله پیشگیرانه» اصل راهنمای سیاست خارجی امریکاست، و حتی این امر که در حال حاضر دولت بوش تدارک جنگ قریب الوقوع با عراق را از مسیر شورای امنیت سازمان ملل و قطعنامه ۱۴۴۱ دنبال میکند به معنای پیروزی برای لیبرالها نیست. چرا که هدفی که دولت بوش از مراجعه به سازمان ملل دنبال میکند گرفتن تأییدیه‌ای برای جنگ پیشگیرانه امریکاست،

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

طریق در استقرار مناسبات مسالمت آمیز جهانی ذینفع می‌گردد. و همانطور که از نظر لیبرالیسم بازار آزاد در سطح یک کشور پایه مادی نظام سیاسی مبتنی بر حاکمیت قانون و رعایت حقوق مدنی را می‌سازد، بر مبنای منفعت متقابل در تجارت بین‌المللی نیز می‌توان به عهدنامه‌ها، نهادها و قوانین بین‌المللی خردگرایی که روابط مسالمت آمیز و صلح جهانی را تضمین می‌کند دست یافت.

بطور خلاصه، دستیابی به صلح جهانی، در دیدگاه لیبرالی، (الف) با تنظیم مناسبات بین دولتهای جهان از طریق عقد قراردادهای جهانی و استقرار نهادها و قوانین بین‌المللی، بر مبنای باور مشترک به ارزشهای جهانشمول لیبرالی بدست می‌آید، و این تنها آنگاه ممکن است که: (ب) نظام اقتصادی بین‌المللی مبتنی بر بازار و تجارت آزاد برقرار باشد تا دولتها در تنظیم مناسبات مسالمت آمیز ذینفع باشند؛ و (ج) هر دولتی به ارزشهای پایه‌ای لیبرالی پایبند باشد، یعنی حقوق مدنی فرد (یا به زبان رایج امروز "حقوق بشر") را رعایت کند و نهادهای نمایندگی عمومی در کشور مربوطه وجود داشته باشد.

با اینکه دیدگاه لیبرالی اصولاً اجتناب از جنگ را مطلوب میدانند، اما در صورت وجود وضعیتی که شرایط فوق را معلق کند توسل به جنگ را اجتناب ناپذیر و موجه می‌شمارد؛ و البته حتی در این حالت نیز جنگ را تنها بعنوان آخرین راه چاره می‌پذیرد. در دیدگاه لیبرالی جنگ تنها در حالتی پیش می‌آید که روابط مسالمت آمیز جهانی به سبب نقض شرایط بالا از جانب یک (یا چند) دولت مورد تهدید قرار گرفته باشد. برای اعاده شرایط مسالمت آمیز روابط بین‌المللی، جنگ علیه چنین دولتهایی اجتناب ناپذیر می‌شود و عادلانه است. چنین است که «جنگ عادلانه» در دیدگاه لیبرالی همیشه معادل جنگی برای پایان دادن به جنگ، جنگی برای تأمین صلح، عرضه شده است.

نقض عهدنامه‌ها و قوانین بین‌المللی روشن‌ترین علت بروز جنگ است. در مورد جنگ احتمالی آمریکا با عراق نیز قطعنامه اخیر شورای امنیت سازمان ملل (قطعنامه شماره ۱۴۴۱) ناظر به تعهد دولت عراق به از بین بردن سلاحهای کشتار جمعی است، و چنانچه بازرسی متخصصان سازمان ملل نشان دهد که عراق به این تعهد بین‌المللی خود عمل نکرده است، از دیدگاه لیبرالی جنگ با عراق به سبب نقض توافقات بین‌المللی مشروعیت خواهد داشت. مشروعیت جنگ افغانستان از دیدگاه لیبرالی از این هم روشنتر بود، زیرا «تروریسم بین‌المللی»، طبق تعریف، خارج از دایره قوانین بین‌المللی قرار دارد و مقابله جنگی با آن، باز طبق تعریف، تلاش برای تحکیم قوانین بین‌المللی و تضمین صلح جهانی است. (گسترش نظامی مستعمرات نیز در دیدگاه لیبرالی غالباً توجیهش این بود که اهالی بومی به سبب توحش و مادون انسان بودنشان خارج دایره قوانین شناخته شده بین‌المللی قرار می‌گرفتند و سرکوب نظامی مقاومتشان معادل با تلاش برای گسترش تمدن، و نهایتاً در خدمت صلح، بود). گرچه چنین نتیجه‌گیری با دیدگاه لیبرالی از ضروریات صلح و موارد مشروع جنگ انطباق کامل دارد، اما از لحاظ عملی همیشه منسجم نیست و می‌تواند از همین دیدگاه لیبرالی مورد انتقاد وارد شود. منتقدین لیبرال متعددی، بخصوص در مورد جنگ با عراق، در مشروعیت جنگ آمریکا ابراز شک کرده‌اند، چرا که اگر صرفاً نقض معاهدات بین‌المللی (و در مورد جنگ قریب اولوقوع عراق مشخصاً عمل نکردن به قطعنامه ۱۴۴۱ شورای امنیت سازمان ملل) بتواند مجوزی برای جنگ بدست دهد، انسجام حکم می‌کند که در مورد دولت اسرائیل که همواره به قطعنامه‌های سازمان ملل در مورد کشمکش اسرائیل- فلسطین بی‌اعتنایی کرده است، و حتی در مورد دولت هند، که به قطعنامه سازمان ملل در مورد کشمیر هیچگاه ترتیب اثر نداده است، نیز همین سیاست جنگی در پیش گرفته شود. اگر چنین کاری مقدور نیست، توسل به نقض عهدنامه‌های بین‌المللی برای توجیه جنگ عراق نیز ریاکاری است و نمی‌تواند مشروعیتی برای این جنگ فراهم کند.

گذشته از مورد نقض قوانین و عهدنامه‌های بین‌المللی، بنا به فلسفه لیبرالیسم، علی‌الاصول می‌توان جنگی را که برای کنار زدن موانع گسترش

بازار و تجارت آزاد باشد نیز عادلانه و نهایتاً در خدمت برقراری صلح جهانی تلقی کرد. کمالینکه همین امر توجیه آشکار لشکرکشی‌های استعماری در قرن هژدهم و نوزدهم بود، و گرچه مورد گشودن جنگی چین برای تأمین آزادی تجارت تریاک از همه رسواتر است، اما نهایتاً همین تبیین لیبرالی بود که موارد سرکوب قیامهای اهالی بومی مستعمره‌های افریقا و آسیا را اخلاقاً مجاز و مشروع قلمداد می‌کرد. امروز البته از دیدگاه لیبرالیسم جای خوشوقتی است که نیازی به استفاده از جنگ برای گسترش تجارت آزاد وجود ندارد، چرا که به یمن گسترش قوانین و نهادهای بین‌المللی، اکنون شرط گذاری صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی اهرمهای گشودن کشورها برای گسترش بازار و تجارت آزاد هستند. (چه در قرن نوزدهم و چه امروز تجارت آزاد علاوه بر تجارت کالا به معنای ورود و خروج سرمایه نیز هست.)

حالت سومی که می‌تواند از دیدگاه لیبرالیسم توسل به جنگ علیه یک دولت را مجاز کند قاعدتاً می‌باید عدم رعایت حقوق مدنی و عدم وجود نهادهای نمایندگی عمومی در کشور مربوطه باشد. زیرا، همانطور که در بالا به اختصار دیدیم، برقراری مناسبات مسالمت آمیز بین‌المللی، علاوه بر وجود قوانین بین‌المللی و آزادی تجارت، مستلزم اینست که دولتها به ارزشهای لیبرالی پایبند باشند، یعنی آزادیهای مدنی اتباع خود را (که لازمه کارکرد مناسبات کاپیتالیستی بازار است) رعایت کنند. اما واقعیت اینست که در تمام تاریخ تنها در ده-دوازده سال گذشته است که این اصل بتدریج و بنحو فزاینده‌ای مورد استناد لیبرالها قرار گرفته است. اکنون نیز در مورد جنگ احتمالی با عراق بطور حاشیه‌ای مورد اشاره قرار می‌گیرد و، تحت شرایطی که خواهیم دید، در آینده نزدیک ممکنست بدل به یک استدلال محوری در دفاع از این جنگ گردد. از اینرو لازم است این نکته را قدری به تفصیل بررسی کنیم.

متعاقب جنگ خلیج در ۱۹۹۱، هنگام ایجاد مناطق امن در شمال عراق برای آوارگان کرد، برای نخستین بار به «ملاحظات انساندوستانه» ای که می‌توانست این امر را علیرغم وجهه حقوقی‌اش مجاز کند اشاره شد؛ هرچند نهایتاً ایجاد مناطق امن با استناد به موازین سازمان ملل توجیه گشت. در جریان مداخله نظامی آمریکا در سومالی در نیمه دهه ۱۹۹۰، و همچنین در حین نخستین جنگ بالکان نیز، به تدریج صحبت بیشتری از ضرورت مداخله نظامی انساندوستانه به میان آمد، تا سرانجام در ۱۹۹۹، در جریان حمله ناتو به یوگسلاوی این اصل صراحتاً مورد استناد قرار گرفت. چرا استناد دیدگاه لیبرال به این اصل محدود به ده-دوازده سال اخیر است؟ این امر هم به توضیح ایده‌ولوژیک و هم به توضیح سیاسی نیاز دارد.

از نظر ایده‌ولوژیک، دیدگاه لیبرالی در مورد صلح جهانی، در عین اینکه به ضرورت رعایت حقوق مدنی و وجود نهادهای نمایندگی در همه کشورهای باور دارد، اما احترام به نهادها و قوانین بین‌المللی را نیز یک اصل می‌شمرد. سنتاً پایه‌ای‌ترین اصل حقوق بین‌الملل احترام متقابل به حق حاکمیت دولتها بوده است. مطابق این اصل، هیچ دولتی حق مداخله در امور داخلی دولت مستقل دیگری را ندارد، و سیستم سیاسی هر کشور امری داخلی تلقی می‌گردد. اصل حق حاکمیت دولتها نخستین بار متعاقب جنگهای سی ساله بین قدرتهای اروپایی، که با کشتار و خرابی عظیمی همراه بود، در سال ۱۶۴۸ در پیمان صلح وستفالی طرح شد، و تا همین امروز رسماً بمنزله ستون اصلی روابط بین‌المللی باقی مانده است و در کلیه قوانین و معاهده‌های بین‌المللی، منجمله در منشور سازمان ملل، ملحوظ است. دیدگاه لیبرالیسم پذیرش «سیستم وستفالی» را سنتاً تدبیر کارایی برای جلوگیری از جنگ تعبیر کرده است، و بنابراین احترام به حق حاکمیت دولتها را، حتی وقتی این دولتها غیرلیبرال هستند، در تطابق با قوانین پایه‌ای بین‌المللی و مفید به حال صلح جهانی تلقی می‌کند. این دیدگاه سنتاً برای بسط ارزشهای لیبرالی به کشورهای غیرلیبرال همچنان به گسترش تجارت و مبادلات فرهنگی چشم امید داشته است. بهررو، دیدگاه لیبرالی تا همین چندی پیش تلقی خود از روابط مسالمت آمیز بین‌المللی را با به رسمیت شناختن حق حاکمیت دولتها و اعتقاد به عدم مداخله در امور داخلی دولت دیگر تماماً وفق داده بود.

سازگاری ایده‌ولوژیک دیدگاه لیبرالی با اصل حق حاکمیت دولتها حکمت بقیه در صفحه ۵

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

سیاسی نیرومندی داشت. از نظر سیاسی، از همان قرن هفدهم با بسط کولونیالیسم قدرتهای اروپایی، و بعدها با گسترش رقابت قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری به آسیا و آفریقا و امریکال لاتین در قرن هفدهم و نوزدهم، و تقسیم کشورهای جهان به مناطق نفوذ بین قدرتهای بزرگ اروپایی (و بعد همچنین امریکا و ژاپن)، هرگونه مناسبات بین‌المللی باثبات الزاما میباید با رعایت «سیستم وستفالی» و اصل حق حاکمیت دولتها همراه میبود. در قرن بیستم نیز متعاقب جنگ اول جهانی با تقسیم مجدد جهان میان قدرتهای بزرگ، و علیرغم وقوع انقلاب در روسیه، نظام بین‌المللی که همچنان مبتنی بر تقسیم مناطق جهان بین قدرتهای امپریالیستی باقی مانده بود رعایت اصل حق حاکمیت دولتها و عدم مداخله در امور داخلی یکدیگر را الزامی میکرد. تغییر کیفی در مناسبات بین‌المللی متعاقب جنگ دوم جهانی روی داد. با آغاز جنگ سرد تقابل دو بلوک شرق و غرب محور مناسبات بین‌المللی شد، و تضاد منافع بین قدرتهای امپریالیستی تحت الشعاع مقابله مشترک شان با بلوک شرق قرار گرفت. اما از زاویه بحث حاضر نکته اینست که مقابله دو بلوک در دوران جنگ سرد خود به طریق دیگری ضرورت رعایت اصل حق حاکمیت دولتها و عدم مداخله در امور داخلی یکدیگر را برای کم کردن از خطر تصام نظامی دو بلوک، و کلاً برای حفظ درجهای از ثبات در روابط بین‌المللی، مؤکد میکرد. از این مرور فشرده میتوان نتیجه گرفت که دیدگاه لیبرالیسم در مورد روابط بین‌الملل از تطبیق خود با واقعیات سیاست جهانی، و در نتیجه پذیرش حق حاکمیت دولتها و اصل عدم مداخله، گزیری نداشت.

از دید لیبرالها با پایان جنگ سرد دستیابی به صلح جاویدان در روابط بین‌المللی از همیشه مقدرتر به نظر میرسید. نه فقط با سقوط بلوک رقیب احتمال تحقق کابوس جنگ هستهای منتفی شد، بلکه بخصوص با سقوط مدل اقتصادی شوروی، یا به عبارت بهتر با رویکرد همگانی به اقتصاد بازار، اصلی‌ترین پیش شرط برای صلح جهانی فراهم بود. نظام سیاسی دموکراسی لیبرالی نیز بعنوان بهترین دستاورد تاریخ (و گاه حتی بعنوان نقطه پایان تکامل جوامع بشری) همراه با اقتصاد بازار کاپیتالیستی از لحاظ ایده‌ولوژیک در سطح جهانی کاملاً مسلط گشت. با پیروزی بلامنازع کاپیتالیسم اکنون تنها کمی زمان برمیداشت تا کلیه دولتها حقوق بشر را برای اتباع خود رعایت کنند و خود به یک نظام سیاسی لیبرالی بدل شوند. بموازات این تحولات، همچنین تئوریهای گلوبالیزاسیون در دهه ۱۹۹۰، که عموماً بر شکلگیری یک نظام اقتصادی واحد جهانی تاکید میکردند، به عروج شرکتهای بزرگ فراملیتی توجه میدادند، و بعضاً کاهش نقش دولت ملی بسود نهادهای جهانی را نیز نتیجه میگرفتند، نزد بسیاری از لیبرالها شواهد دیگری را برای سیر مناسبات بین‌المللی بسمت صلح پایدار نشان میداد.

تنها وظیفهای که برای تحقق صلح جاویدان باقی میماند شکل دادن به قوانین و نهادهای بین‌المللی متناسب با این تحولات بود. البته نظریه‌پردازان لیبرال پس از جنگ سرد نه آنقدر انسجام نظری داشتند که از انحلال ناتو سخن گویند (که با سقوط بلوک شرق و طلوع دوران صلح جاویدان قاعداً باید پیمان زاندى میبود)، و نه آنقدر بلندپروازی فکری که ایده ایجاد یک دولت جهانی را طرح کنند. بلکه، در این دوران تازه تاریخ بشر، صرفاً افزایش اختیارات نهادهای بین‌المللی برای «اداره امور جهانی» (global governance) را خواستار شدند، و رسیدن به صلح جاویدان را از مسیر افزایش نقش سازمان ملل، و خصوصاً افزایش نقش صندوق بین‌المللی پول (IMF) و سازمان تجارت جهانی (WTO) دنبال کردند.

در عرصه روابط بین‌الملل، اما، مهمترین تحول در دیدگاه لیبرالیسم در دوران پس از جنگ سرد در زمینه حق حاکمیت دولتها و اصل عدم مداخله رخ داد. پس از سیصد و پنجاه سال رعایت «سیستم وستفالی»، برخی نظریه‌پردازان لیبرال بخاطر آوردن که دستیابی به صلح جهانی در فلسفه سیاسی شان این شرط را هم داشت که دولتها میباید آزادیهای مدنی

(«حقوق بشر») را برای اتباع خود رعایت کنند، و نهادهای نمایندگی عمومی داشته باشند. ابتدا، در اوج سرمستی پیروزی در جنگ سرد، گفته میشد که همانطور که نهادهای «اداره امور جهانی» نظام اقتصادی بازار کاپیتالیستی را در کشورهای در حال توسعه و در حال گذار جهان بسط میدهند، همینطور جامعه بین‌المللی (international community)، یا در روایت دیگری «جامعه مدنی جهانی» (global civil society)، تسه نقاله گسترش حقوق بشر و نظامی سیاسی دموکراسی لیبرالی به این قبیل کشورها خواهد بود؛ پس مشوق گسترش فعالیت ان‌جی‌او‌های جهانی در کشورهای غیرلیبرال شدند. اما تنها ظرف چند سال اصل عدم مداخله در امور داخلی و حق حاکمیت دولتها زیر سوال رفت. در برخی تبیین‌های حقوقی اخیر لیبرالی حق حاکمیت دولتها به تشخیص «جامعه بین‌المللی» محدود میشود، و جامعه بین‌المللی مجاز است در صورتیکه رفتار دولتی با اتباع خود را ناقض حقوق بشر بپندارد در امور داخلی آن دولت مداخله کند و حتی آنرا براندازد. این نوآوری در سیاست بین‌المللی «مداخله انسانی‌دوستانه» (humanitarian intervention)

یا بعبارت بهتر «انسانگرایی نظامی» (military humanism)، نام گرفت، و برای نخستین بار آشکارا از سوی دولت کلینتون و دولتهای اروپائی برای توجیه جنگ ناتو علیه یوگسلاوی در قضیه کوسوو بکار گرفته شد. طرح سیاست «مداخله انسانی‌دوستانه» البته پیش از آنکه ثمره مذاقه نظری نظریه‌پردازان لیبرال باشد محصول وضعیت سیاسی جهان پس از جنگ سرد بود که با حذف بلوک شوروی اکنون ریسک مداخله امپریالیستهای غربی در امور دولتهای دیگر را بشدت کاهش داده بود.

توضیح چند نکته درباره «مداخله انسانی‌دوستانه» در همین سطح از بحث مفید است. نکته اول اینکه در سطح صرفاً نظری، همانطور که بالاتر نیز اشاره شد، دیدگاه لیبرالی بنا به مفروضات خود برای تامین صلح جهانی کاملاً مجاز است که در حالات معینی مداخله خارجی در امور داخلی دولتها را ضروری بشمارد. اما اگر مساله در سطح انجام نظری باشد، آنگاه این مداخله نمیتواند صرفاً به موارد نقض حقوق مدنی افراد (نقض «حقوق بشر») محدود بماند، بلکه میباید مداخله در هر کشوری را در صورت عدم وجود نهادهای سیاسی لیبرالی نیز مجاز و ضروری بشمرد. نظریه‌پردازان لیبرال به این امر واقفند، اما از غیاب نهادهای دموکراسی لیبرالی در بسیاری از کشورها استنتاج خاصی نمیکند. استنتاج عملی آنها برای سیاست جهانی صرفاً مجاز بودن مداخله در صورت نقض حقوق بشر است. از همین رو عنوان این سیاست «مداخله انسانی‌دوستانه» است و نه «مداخله دموکراتیک». این نکته خصوصاً پوچی تبلیغاتی را هویدا میکند که هواداری از جنگ را با وعده برقراری دموکراسی توجیه میکنند. برقراری رژیمهای دموکراتیک لیبرالی در نتیجه مداخله جنگی حتی ادعای خود لیبرالها نیست.

نکته دوم در یک سطح پایهای تر باز مربوط است به مساله دموکراسی، و به یک معنا راه حل دیدگاه لیبرالی است برای تناقضی که اشاره شد. دموکراسی در فلسفه سیاسی لیبرالیسم، حتی به معنای دموکراسی پارلمانی، مکان حیاتی ندارد؛ آنچه حیاتی است حاکمیت قانون (ترجیحاً در شکل یک قانون اساسی) است که حقوق پایهای فرد را در قبال دولت تضمین کند. این امر باید از طریق وجود مکانیزمی که رضایت اتباع از قوانین موجود را نشان دهد تضمین شود. و همانطور که بالاتر دیدیم، در دیدگاه لیبرالی از نظر تنوریک وجود «نهادهای نمایندگی» در کنار رعایت حقوق بشر در کلیه کشورها یک پیش شرط صلح جهانی شمرده میشود؛ اما نهاد نمایندگی، چه در فلسفه سیاسی لیبرالیسم و چه در تاریخ دولتهای لیبرال، نه الزاماً عالیترین مرجع سیاسی کشور است و نه حتی الزاماً معادل نمایندگان انتخابی مردم. وجود مجالس مشورتی، یا مجالس نمایندگان اصناف و رستهها، یا شوراهای شهرداری، یا حتی امثال لویی جرگه افغانستان، میتواند این شرط لیبرالی را ارضاء کند. یعنی حتی در عالیترین سطح تنوریک نیز دیدگاه لیبرالی برقراری دموکراسی لیبرالی (انتخابات عمومی و پارلمان) را شرط لازمی برای تأمین روابط مسالمت آمیز بین‌المللی نمیداند؛ وجود نوعی نهادهای نمایندگی بمنزله نشانه رضایت اتباع از رعایت حقوق بشر تکافو میکند.

نکته سوم اینکه تاکنون در تنها موردی که جنگ آشکارا با استناد به ضرورت «مداخله انسانی» صورت گرفته است، یعنی مورد کوسوو، توجیه

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

رواندا در سازمان ملل به بحث و رای گذاشته شد، اما بنا به ملاحظات سیاسی با وتوی نماینده آمریکا، مادلین اولبرایت، جامعه بین‌المللی هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

ملاحظات فوق محتوای عملی «مداخله انساندوستانه» را نشان میدهد. و همچنین نشان میدهد که در دیدگاه لیبرالی بر سر «مداخله انساندوستانه» وحدت نظر وجود ندارد. توجه به این نکته نیز ضروری است که از نظر حقوق بین‌الملل اصل حق حاکمیت دولتها رسماً برقرار است و هنوز بهیچوجه منسوخ نگشته است. به این ترتیب دیدگاه لیبرالی در دفاع از جنگ احتمالی آمریکا با عراق بر دو مبنای متمایز صورت میگیرد. یکی جنگ را به دلیل نقض تعهدات و قوانین بین‌المللی از سوی دولت عراق، و مشخصاً نقض تعهدات در مورد تولید سلاحهای کشتار جمعی، مجاز میدانند؛ دیگری دولت عراق را به سبب نقض تعهدات حقوق بشر اتباع خود، یا مشخصاً به سبب نقض حقوق اقلیت ملی، یعنی به سبب سرکوب کردها، و یا به خاطر بکار بردن شکنجه، خطری برای مناسبات بین‌المللی محسوب میکند و مداخله جنگی از سوی جامعه بین‌المللی را ضروری می‌شمارد.

این دو تبیین حقوقی متمایز در توجیه جنگ در دیدگاه لیبرالی باعث شده است که هم اکنون سیاستمداران مختلف بتوانند اهداف متفاوت خود را با استناد به این یا آن دنبال کنند. دولت بوش که هدفش از جنگ اساساً تحکیم هژمونی امریکاست، از آغاز مایل نبود که به قوانین بین‌المللی استناد کند و نهادهای جهانی را مرجع تشخیص حقانیت جنگ قرار دهد، و حتی اکنون نیز که با اکران به همکاری با سازمان ملل و تعقیب قطعنامه ۱۴۴۱ تن داده است در بیانات رسمی‌اش بیشتر بر نقض حقوق بشر، فاجعه حلبچه و وضعیت کردها تاکید میکند. چنانچه سرانجام شورای امنیت سازمان ملل رای به جنگ ندهد، توجیه جنگ از سوی دولت بوش (و نیز از سوی دولت تونی بلر بمنزله خراجگذار دولت آمریکا) هرچه بیشتر بر احتمال وقوع فاجعه انسانی از سوی دولت صدام تاکید خواهد گذاشت. در مقابل، یک دسته از دولتهای اروپائی (مانند فرانسه) که نگران تقویت نفوذ آمریکا هستند، مقابله خود با سیاست آمریکا را در حال حاضر در شکل غیرمستقیم و با تاکید بیشتر بر ضرورت استناد به قوانین بین‌المللی برای مشروعیت جنگ پیش میبرند.

دیدگاه سوسیال دموکراتیک

از لحاظ نتایج عملی سیاسی دیدگاه سوسیال دموکراتیک توفیری با دیدگاه لیبرالی ندارد، و هرچند امروز حتی از لحاظ زبان حقوقی و سیاسی نیز کاملاً با دیدگاه لیبرالی مشابهت دارد، اما مبانی تئوریک آن تاریخاً متفاوت است. تبیین تئوریک ویژه سوسیال دموکراتها باعث میشود تا نقش قوانین و نهادهای بین‌المللی برای تأمین مناسبات مسالمت آمیز جهانی در دیدگاه سوسیال دموکراتیک حتی از دیدگاه لیبرالی محوری‌تر باشد و اهمیت بمراتب بیشتری از حقوق مدنی فرد برای صلح جهانی داشته باشد.

برخلاف فلسفه سیاسی لیبرالیسم، که بنحو منسجمی گسترش بازار و تجارت آزاد را پایه مادی دستیابی به صلح جهانی میبیند، ریشه‌های تئوریک دیدگاه سوسیال دموکراتیک به تئوریهای سوسیالیستی قرن نوزدهم و بخصوص به مارکسیسم بازمیگردد، و از اینرو حتی امروز نیز نمیتواند نفس گسترش جهانی مناسبات کاپیتالیستی بازار آزاد را موجب کاهش بروز جنگها بداند. نقطه شروع دیدگاه سوسیال دموکراتیک تاریخاً نقطه مقابل دیدگاه لیبرالی قرار داشت.

تا پیش از جنگ اول جهانی سوسیال دموکراسی اروپا، همانطور که در سطح کشوری آناژشی بازار را مسبب بحرانهای اقتصادی می‌شمرد، در سطح مناسبات بین‌المللی نیز رقابت اقتصادی سرمایه‌داران کشورهای مختلف را عامل پایه‌ای بروز جنگها میدانست. تحول تعیین کننده نظری در دیدگاه سوسیال دموکراتیک در این زمینه بازتاب تحول اقتصادی در خود کاپیتالیسم بود. در نخستین دهه قرن بیستم افزایش میزان تمرکز سرمایه، پیدایش شرکتهای انحصاری بزرگ، و عروج موسسات بزرگی که فعالیتهای بانکی و صنعتی را هماهنگ و تلفیق میکردند، بنحو بارزی جایگاه رقابت سرمایه‌ها در بازار آزاد را برای کارکرد اقتصاد کاپیتالیستی کاهش دادند.

این مداخله «پاکسازی قومی» آلبانیایی‌های کوسوو بود که خواهان برخورداری از حق ملی خود در قبال صربها بودند. اما پس از پیروزی در جنگ و اشغال کوسوو توسط ناتو، این حق ملی به آلبانیایی‌های کوسوو تعلق نگرفت. «ارتش آزادیبخش آلبانیایی‌های کوسوو» که خواهان استقلال کوسوو تحت حاکمیت آلبانیایی‌ها بود پیش از شروع جنگ به توصیه ناتو این خواست را معلق گذاشت. اما پس از اشغال ناتو یک کوسوو که، حال با هر ترتیبی، اقوام مختلف بطور برابر در اداره آن سهمی باشند شکل گرفت. بلکه اکنون کوسوو بعنوان یک منطقه تحت الحمايه ناتو توسط نیروهای «کی‌فور» (KFOR) اداره میشود؛ و قرار است نیروی نظامی واکنش سریع اروپا بمرجده تشکیل اداره آنرا از «کی فور» تحویل بگیرد و تا آینده قابل پیش بینی کوسوو تحت الحمايه اتحاد اروپا باقی بماند. نکته اینجا اینست که «مداخله انساندوستانه» لیبرالها اگرچه تحت عنوان نقض حقوق بشر (و در این مورد نقض حقوق قومی اقلیت آلبانیائی) صورت میگیرد، اما حتی وعده تحقق این حقوق را در نتیجه جنگ نمیدهد. هدف تنها وقتی جلوگیری از نقض حقوق بشر است که همراه با فاجعه انسانی (در اینمورد پاکسازی قومی) باشد. بطور خلاصه، با اینکه مطابق دیدگاه لیبرالی مساله نقض حقوق مدنی فردی تهدیدی برای صلح جهانی میتواند شمرده شود، اما جنگ در این موارد ادعایی «انساندوستانه» دارد و نه ادعای برقراری حقوق مدنی فردی.

نکته چهارم اینست که با اینکه اصل جدید دیدگاه لیبرالی، «مداخله انساندوستانه»، توجیه جنگ علیه یوگسلاوی بود، ولی این اصل وجهه حقوقی در قانون بین‌المللی نداشت و هنوز هم ندارد. فراتر از این، جنگ با یوگسلاوی حتی از سوی سازمان ملل یا هیچ نهاد بین‌المللی دیگری تأیید نگشته بود. (مورد ایجاد منطقه امن در کردستان عراق در ۱۹۹۱ نیز تحت عنوان جلوگیری از فاجعه انسانی انجام گرفته بود، و با اینکه حق حاکمیت دولت عراق را نقض میکرد، اما استنادش به قوانین موجود سازمان ملل بود و بطور صریح استناد به ضرورت «مداخله انساندوستانه» در امور داخلی کشور دیگری در میان نبود.) به این ترتیب جنگ یوگسلاوی، حتی از دید خود لیبرالها، ناقض یک اصل پایه‌ای آنها درباره مناسبات جهانی بود، و برخی از روشنفکران و سیاستمداران با استناد به همین اصل لیبرالی با جنگ یوگسلاوی مخالفت کردند. ناتو به جنگ تصمیم گرفت، نه جامعه بین‌المللی. در مقابل، موافقین لیبرال جنگ وضعیت اضطراری کوسوو را موجبی شمردند که، بدون رعایت اصول بین‌المللی مورد قبول خودشان، تصمیم قائم به ذات ناتو را از دیدگاه لیبرالی ضروری میکرد.

نکته پنجم مربوط به عدم انسجام در اتخاذ عملی سیاست «مداخله انساندوستانه» است. به گفته منتقدان لیبرال این اصل، چنانچه نقض حقوق بشر توسط یک دولت موجبی برای مداخله در امور داخلی آن دولت، تا حد اعلام جنگ، باشد، و مشخصاً چنانچه سرکوب اقلیت ملی آلبانیائی در کوسوو واقعا موجب جنگ علیه یوگسلاوی بوده باشد، بسیار پیشتر از این مورد «جامعه بین‌المللی» (یا ناتو و آمریکا بمنزله وکیلان خودگمارده آن) میباید در موارد نقض فاجعه بار حقوق ملی و قومی در اسرائیل و اندونزی و ترکیه مداخله کرده باشند، و بسیار پیش از میلوسویچ میباید شارون و سهارتو و ژنرالهای ترکیه را محاکمه کرده باشند. در میان لیبرالها آنها که با بدعت «مداخله انساندوستانه» مخالفتند به این موارد عدم انسجام اشاره میکنند، و نتیجه میگیرند که اساساً برای جامعه بین‌المللی مقدور نیست که در تمام موارد نقض حقوق بشر، یا حتی تمام موارد نقض فاجعه‌بار حقوق اقلیت ملی، واکنش مداخله جویانه نشان دهد؛ بنابراین بهتر است همان اصل حق حاکمیت دولتها و عدم مداخله را حفظ کرد. اما مهمتر از همه، مورد رواندا نشان میدهد که مساله ابدأ «عدم انسجام» و صرفاً غیرعملی بودن مداخله در کلیه موارد نیست. بلکه «مداخله انساندوستانه» آشکارا ابزار ریاکاری سیاسی است. منتقدین لیبرال این سیاست تأکید میکنند که رواندا تنها مورد غیرقابل انکار ضرورت مداخله جامعه بین‌المللی بود. سازمان ملل از تدارک کشتار قومی در رواندا از پیش مطلع بود و حتی پیشنهاد مداخله جامعه بین‌المللی در

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

به این ترتیب جایگاه تجارت خارجی برای کارکرد سرمایه‌داری در یک کشور دیگر به تأمین مواد خام لازم و مبادله تولیدات خود با کالاهای مورد نیاز محدود نماند. اکنون شرکتهای بزرگ انحصاری، با افزایش عظیم حجم تولید خود، بیش از همیشه نیازمند یافتن بازارهای خارجی تازه بودند؛ و همچنین با افزایش بیسابقه میزان انباشت و تمرکز سرمایه، ناگزیر از سرمایه‌گذاری در خارج از کشور میشدند. اصطلاح «امپریالیسم» از سوی مارکسیستها (و نه فقط مارکسیستها) در اوایل قرن بیستم برای توضیح این تحول تازه در نظام سرمایه‌داری بکار رفت.

معنای لغوی امپریالیسم البته گسترش یک امپراتوری از طریق فتوحات نظامی و استقرار تسلط سیاسی بر مناطق فتح شده است، و شکلگیری و گسترش امپراتوریهای باستانی مانند امپراتوری رم یا امپراتوری هخامنشیان مصداق این معنا از امپریالیسم است. اما در تئوریهای مارکسیستی آغاز قرن بیستم امپریالیسم در معنای تازه‌ای بکار گرفته شد، یعنی برای توضیح ویژگیهای سرمایه‌داری در فاز انحصاری که اکنون انباشت سرمایه را در یک سطح جهانی انجام میدهد. با اینکه این تئوریه‌ها ناظر بر تحول اقتصادی کاپیتالیسم بودند، اما در عین حال برای تبیین مناسبات سیاسی بین‌المللی این نتیجه مهم از آنها استنتاج میشد که منطق عرصه اقتصاد سرمایه‌داری انحصاری اکنون دولتهای بزرگ سرمایه‌داری را به ایجاد مناطق نفوذ در مناطق عقب مانده جهان سوق میدهد، و به این ترتیب پایه مادی برای اتخاذ سیاست خارجی امپریالیستی (به همان معنای اولیه، یعنی انضمام مناطق جدید از طریق فتوحات نظامی) میساخت. امپریالیسم مدرن با امپریالیسم جهان باستان این تفاوت مهم را داشت که سلطه مستقیم سیاسی برای امپریالیسم مدرن الزامی نبود، و تأمین شرایط مورد نیاز اقتصادی سرمایه‌داری انحصاری کشور امپریالیست با استقلال سیاسی این مناطق تباینی نداشت. پس هدف از لشکرکشی و کشورگشائی در امپریالیسم مدرن ایجاد مناطق نفوذ است و شکل سلطه مستقیم سیاسی برای این هدف الزامی نیست.

در آغاز قرن بیستم نزد نظریه‌پردازان جناح انقلابی سوسیال دموکراسی، از لوکزامبورگ گرفته تا لینن و بوخارین، مرحله انحصاری کاپیتالیسم هرچند میدان رقابت سرمایه‌ها را به شرکتهای انحصاری انگشت شماری محدود میکرد، اما در عین حال موجب حاد شدن رقابت میان همین انحصارات بزرگ در سطح جهانی برای یافتن و گسترش مناطق نفوذ شمرده میشد. به این ترتیب احتمال برخورد نظامی و جنگ میان دولتهای بزرگ کاپیتالیستی افزایش مییافت. نتیجه‌گیری کائوتسکی در مورد مناسبات بین‌المللی درست نقطه مقابل استنتاج مارکسیستهای انقلابی قرار داشت، و همین نظریه کائوتسکی است که تا به امروز زیربنای دیدگاه سوسیال دموکراتیک را میسازد. کائوتسکی، در عین اینکه با خطوط کلی تحلیل اقتصادی از سرمایه‌داری انحصاری توافق داشت، نتایج سیاسی کاملاً متفاوتی را، چه در سطح کشوری و چه در سطح جهانی، از عروج مرحله امپریالیستی سرمایه‌داری استنتاج کرد. در سطح کشوری، تمرکز شدید سرمایه و پیدایش انحصارات رقابت سرمایه‌ها را بشدت کاهش میداد و با عقلانی کردن تولید بر آناارشی بازار غلبه میکرد. به این ترتیب نه فقط از احتمال وقوع بحرانهای اقتصادی کاسته میشد، بلکه نفس پیدایش انحصارات زمینه‌گذار به سوسیالیسم را بیش از پیش فراهم میکرد. برنامه‌ریزی سوسیالیستی از نظر اقتصادی چیزی جز هماهنگ کردن فعالیت همین واحدهای بزرگ انحصاری موجود نبود که سرمایه‌داری اکنون خود شروع به انجامش کرده بود. تنها کار لازم برای تحقق سوسیالیسم اکنون این بود که نظام موجود سیاسی هرچه بیشتر دموکراتیزه شود تا سرمایه‌داری انحصاری تحت اختیار تمام مردم قرار گیرد و تولید را مستقیماً برای رفع نیازهای مردم انجام دهد. به این ترتیب، هرگونه مبارزه ویژه برای سوسیالیسم در "سوسیال دموکراسی" ناپدید شد، و استراتژی سیاسی سوسیال دموکراسی یکسره بر بسط هرچه بیشتر دموکراسی متمرکز شد. مبارزه برای سوسیالیسم اکنون چیزی نبود جز تلاش برای دموکراتیزه کردن تام و تمام عرصه سیاسی.

بهمین منوال، دموکراتیزه کردن نظام سیاسی جهانی نیز کانون دیدگاه سوسیال دموکراسی در عرصه مناسبات بین‌المللی شد. همانطور که

پیدایش انحصارات عامل رقابت بازار را در یک کشور فرعی میکرد، با آغاز عصر امپریالیستی سرمایه‌داری از شدت رقابت در بازار جهانی نیز کاسته میشد. کائوتسکی برخورد منافع انحصارات بزرگ در سطح بین‌المللی را انکار نمیکرد، و همچنین بر همگان روشن بود که دولتهای بزرگ سرمایه‌داری به پشتیبانی از انحصارات کشورهای خود در آغاز قرن بیستم در سطح بین‌المللی با هم درگیر بودند. اما کائوتسکی از این واقعیت چنین نتیجه میگرفت که، دقیقاً از آنجا که در عصر امپریالیسم رقابت کور در بازار جهانی به رقابت بین معدودی انحصارات بدل میشود، اینها نفع بیشتری خواهند داشت تا از تصادم منافع خود که به جنگهای ویرانگر منجر میشود و با ریسک زیادی برای خودشان نیز همراه بود اجتناب کنند. به این ترتیب، اکنون هم ممکن بود، و هم از هر جهت عقلانی بود، که انحصارات مختلف با توافق متقابل و هماهنگی با یکدیگر در عرصه جهانی عمل کنند.

کائوتسکی ادعا نمیکرد که واقعیت عملکرد انحصارات چنین است، و میپذیرفت که برخورد منافع انحصارات و دولتهایشان میتواند زمینه‌ساز جنگ باشد (و در دل جنگ اول جهانی چه کسی میتوانست اینرا انکار کند؟)، اما مدعی بود که گرایش مرحله انحصاری سرمایه‌داری در سطح جهانی به سمت همکاری دولتهای پیشرفته سرمایه‌داری سیر میکند. امکان بروز جنگ بین دولتهای بزرگ سرمایه‌داری رو به کاهش داشت، چرا که از هر لحاظ عقلانی خواهد بود که انحصارات بجای رقابت با یکدیگر منافعشان را هماهنگ کنند. اگر روند رقابت آزاد سرمایه‌داری اکنون جای خود را به عصر انحصارات داده بود، روند کنونی سرمایه‌داری انحصاری بسمت شکلگیری یک انحصار واحد جهانی و در نتیجه کاپیتالیسمی صلح جو سیر میکرد. کائوتسکی این آینده سرمایه‌داری را فاز «اولترا امپریالیسم» (فوق امپریالیسم) نامید، و متکی به این روند عینی، تلاش برای دموکراتیزه کردن مناسبات بین‌المللی را وظیفه سوسیال دموکراسی در عرصه جهانی دانست.

اینکه تجربه قرن بیستم چه قضاوتی در مورد تئوری اولترا امپریالیسم کائوتسکی دارد اینجا مورد بحث نیست. در اینجا غرض از مرور مختصر بر نظریه کائوتسکی توجه دادن به مبانی تئوریک دیدگاه سوسیال دموکراسی است. با فروپاشی شوروی در یک دهه پیش، از نظر سوسیال دموکراسی نیز زمینه عینی صلح جهانی از همیشه مهیاتر بنظر آمد. چرا که از دیدگاه سوسیال دموکراسی جهان یک قطبی و هژمونی امریکا وضعیت را به تصویر «اولترا امپریالیسم» کائوتسکی حتی نزدیکتر میکرد. بعد اقتصادی قضیه نیز ظاهراً مطابق با انتظار تئوری «اولترا امپریالیسم» پیش رفته بود. تئوریهای گلوبالیزاسیون اقتصادی، که بر همبسته شدن منافع اقتصادی همه کشورهای جهان تأکید میکردند، دلیل دیگری برای سوسیال دموکراتها فراهم میکرد که هماهنگی در امور اقتصادی بین‌المللی از طریق نهادهایی چون «سازمان تجارت جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» را دنبال کنند. اکنون تنها کاری که مانده بود دموکراتیزه کردن مناسبات بین‌المللی بود. از همین رو سازمان ملل متحد در سیاست بین‌المللی سوسیال دموکراسی مکان محوری دارد، و در کنار تقویت سازمان ملل، افزایش نقش معاهده‌ها و نهادهای بین‌المللی و مشارکت دموکراتیک دولتهای هرچه بیشتر در آنها مضمون اصلی فعالیت بین‌المللی سوسیال دموکراسی را میسازد. (حتی دفاع از گسترش و تعمیق اتحاد اروپا نزد بسیاری از سوسیال دموکراتها از لحاظ نظری بر مبنای اهمیت آن برای صلح انجام میگردد تا منافع اقتصادی آن.)

بطور خلاصه، اهمیت قوانین و نهادهای بین‌المللی برای دستیابی به صلح جهانی نزد سوسیال دموکراسی بیش از مکان آنها در دیدگاه لیبرالی است؛ چرا که نزد سوسیال دموکراسی، برخلاف باور لیبرالها، نفس گسترش اقتصاد جهانی مایه صلح نیست، بلکه تنها در صورت وجود مناسبات و قوانین دموکراتیک بین‌المللی است که اقتصاد جهانی میتواند نقش تضمین کننده صلح جهانی را ایفاء کند. جایگاه تعیین کننده قوانین و نهادهای جهانی در تبیین این دیدگاه از مناسبات بین‌المللی باعث میشود که سوسیال دموکراسی نتواند بسادگی «مداخله انساندوستانه» را همچون لیبرالها بمنزله ضرورتی در راه تأمین صلح جهانی تلقی کند. مورد جنگ یوگسلاوی و مداخله در کوسوو، که احزاب سوسیال دموکرات اروپا از نظر

تئوریک منسجمی از روابط بین‌المللی، و برای تبیین سیاست خارجی دولتها نیز بکار گرفته نمی‌شوند، اما در عرصه تبلیغات نقش ویژه‌ای در دفاع از سیاستهای جنگی آمریکا دارند.

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

امپریالیسم مترقی و "خردرهیزهای زندگی"

آنچه توجه به این دسته از نظرات را برای بحث حاضر الزامی می‌کند اینست که، برخلاف سه دیدگاه اصلی بالا، چنین نظراتی از منظر کشورهای که آماج هجوم جنگی آمریکا هستند جنگ را ارزیابی می‌کند و مشخصه اصلی آنها اینست که تاثیر جنگ آمریکا را برای مردم این کشورها مثبت میدانند. به همین دلیل چنین نظراتی با منافع و اهداف برخی نیروهای سیاسی کشورهای "جهان سوم" انطباق می‌یابد و اگرچه نه بطور سیستماتیک، اما بهرحال از جانب همین نیروهای سیاسی در بسیاری از کشورهای جهان سوم اخذ می‌شود و تکرار می‌گردد.

چنین نظراتی در غرب عموماً از جانب روشنفکرانی ارائه می‌شود که پیشتر سابقه‌ی چپی داشتند. یکی از منسجمترین نمونه‌های چنین نظراتی متعلق به فرد هالییدی (Fred Halliday) عضو سابق هیأت تحریریه‌ی «نیو لفت ریویو» (New Left Review)، استاد روابط بین‌الملل در دانشگاه لندن، و کارشناس کشورهای خاورمیانه است. فرد هالییدی، مانند بسیاری از روشنفکران چپ نو در غرب در دوران جنگ سرد، امپریالیسم دولتهای غربی و بخصوص امپریالیسم آمریکا را مانع پیشرفت اقتصادی و سیاسی در کشورهای جهان سوم می‌شمرد، و علیرغم انتقاداتی به نظام اقتصادی و سیاسی شوروی، در مجموع وجود بلوک شوروی را عامل مساعدی برای پیشرفت کشورهای جهان سوم میدانست. با فروپاشی شوروی و خاتمه‌ی جنگ سرد هالییدی چنین نتیجه گرفت که در جهان تک قطبی پس از جنگ سرد اکنون سلطه‌ی امپریالیسم آمریکا نقش مثبت‌تری نسبت به رژیمهای فاسد و دیکتاتور در بسیاری از کشورهای جهان سوم ایفا می‌کند. بهنگام جنگ خلیج در ۱۹۹۱ هالییدی مسأله را بشکل تقابلی امپریالیسم (غرب) و فاشیسم (رژیم بعثی عراق) دید و اعلام کرد که در قبال فاشیسم اکنون می‌باید از امپریالیسم جانب‌داری کرد. هالییدی همین موضع را در دهسال گذشته در قبال جنگهای بالکان و افغانستان داشت و امروز نیز با همین استدلال از طرفداران جنگ آمریکا علیه عراق است.

با اینکه نظرات امثال هالییدی از لحاظ نتیجه‌گیری سیاسی تفاوتی با دیدگاه لیبرالی ندارد، ظاهراً برتری آن به دیدگاه لیبرالی در اینست که بهیچوجه اهداف امپریالیستی این جنگها را پنهان نمی‌کند (۵). اما این برتری واقعا تماماً ظاهری است، و چنین نظراتی در عمل شورتر از دیدگاه لیبرالی (و سوسیال دموکراتیک) است؛ چرا که توجیه حقانیت جنگ را، برخلاف لیبرالها، حتی بدون وعده‌های شیرین در مورد خیرات جنگ انجام می‌دهد. این چنین نظراتی بدون اینکه این جنگ را ضرورتی برای دستیابی به صلح جهانی بشمارند، و بدون اینکه به برقراری دموکراسی لیبرالی در نتیجه جنگ امید داشته باشند، همچنان از آن دفاع می‌کنند. باور به نقش مترقی امپریالیسم در چنین نظریه‌های تنها متکی به یک درک تئوریک از دینامیسم تغییرات اجتماعی و روابط بین‌المللی در دنیای پس از جنگ سرد است. مشخصاً از نظر هالییدی، همچون بسیاری از روشنفکران سابقاً چپ در همه کشورهای جهان، با سقوط بلوک شوروی چشم‌انداز ایجاد تغییرات بزرگ اجتماعی از طریق جنبشهای انقلابی توده طبقات تحت استثمار و ستم اکنون بسته شده است. جهان و بشریت راه دیگری جز همراه شدن با سیاستهای آمریکا پیشارو ندارد. یا به گفته یکی دیگر از چنین روشنفکرانی، کریستوفر هیچنز (Christopher Hitchens)، روزنامه‌نگار سابقاً چپ، دستکم میتوان با قاطعیت گفت که، در مقابله آمریکا با بسیاری رژیمهای کشورهای جهان سوم، آمریکا شر کمتر است (۶). به این ترتیب آنچه امپریالیسم آمریکا در کشورهای مورد هجوم به ارمغان می‌آورد بیشترین نصیبی است که توده مردم این قبیل کشورها در جهان پس از جنگ سرد میتوانند داشته باشند. وضعیت توده مردم در نظامی که آمریکا جایگزین امثال حکومت طالبان و صدام حسین می‌کند بهرحال بهتر از وضعیت آنها تحت این نظامهاست.

لازم است در این استدلال دقیق شویم. ارمغان آمریکا برای این قبیل کشورها چیست؟ وضع توده مردم از چه لحاظ بهبود پیدا میکند؟ وضعیت

سیاسی خواهان آن بودند، دشواری توجیه نظری «مداخله انساندوستانه» را برای آنها به نمایش گذاشت. از آنجا که مداخله در یوگسلاوی از جانب ناتو و بدون مجوز سازمان ملل (یا هیچ نهاد بین‌المللی دیگری) صورت می‌گرفت، ارزیابی این جنگ از دیدگاه سوسیال دموکراسی قاعدتاً می‌باید نتیجه می‌گرفت که متأسفانه عروج عصر گلوبالیزاسیون در غیاب قوانین دموکراتیک بین‌المللی به این قبیل جنگها منجر می‌شود. چنین نتیجه‌گیری منطقی‌ای آشکارا در تضاد با منافع سیاسی سوسیال دموکراسی بود و در تقابل با موضع سیاسی‌ای قرار می‌گرفت که احزاب سوسیال دموکرات اروپا فی‌الحال اتخاذ کرده بودند. پس توجیه تئوریک جنگ از دیدگاه سوسیال دموکراسی به علامتهای همچون یورگن هابرماس (Jurgen Habermas) احتیاج داشت. هابرماس در جنگ خلیج در ۱۹۹۱ از مبارزان هوایی سنگین عراق معذب بود، اما چون ائتلاف جهانی حول آمریکا را دستاورد مهمی در شکل دادن به همکاری بین‌المللی میدانست از جنگ پشتیبانی کرد. همین هابرماس در قبال کوسوو به فریاد سوسیال دموکراسی رسید، و با ظرافت تئوریک بسیار حمله ناتو را، علیرغم اینکه هیچ مجوز حقوقی نداشت، بمشابه تعمیق حقوق بین‌المللی تفسیر کرد؛ چرا که به زعم هابرماس «مداخله انساندوستانه» ناتو را می‌شد چنین تعبیر کرد که اکنون سابقه‌ای در حقوق بین‌الملل بدست داده می‌شود که طبق آن میتوان حقوق مدنی و فردی را نسبت به حق حاکمیت دولتها در اولویت قرار داد (۴). این توجیه، هرچند تماماً ساختگی، تنها راه سوسیال دموکراسی برای دفاع از جنگهایی است که مشروعیتی در قوانین موجود بین‌المللی ندارند. از ذکر مصیبت هابرماس می‌خواهم این نتیجه را بگیرم که در دیدگاه سوسیال دموکراسی سخن گفتن از نقض حقوق بشر در این کشورها بسادگی از دل‌نگرانی برای وضعیت مردم این کشورها نشأت نمی‌گیرد، بلکه فونکسیون تحلیلی آن در این دیدگاه پر کردن خلأ توجیه حقوقی چنین جنگهایی در قوانین موجود بین‌المللی است. از همین رو، نزد دیدگاه سوسیال دموکراتیک نیز، عیناً مانند دیدگاه لیبرالی، هدف «مداخله انساندوستانه» متوقف کردن نقض مواردی از حقوق مدنی است که به فاجعه انسانی منجر می‌شود، و نه برقرار کردن و تضمین این حقوق مدنی متعاقب مداخله نظامی. این نکته با ظرافت بسیار در دفاع هابرماس از «مداخله انساندوستانه» نیز مستتر است.

شیوه برخورد نظری سوسیال دموکراسی به جنگ احتمالی آمریکا با عراق را نیز همین خصوصیات دیدگاه سوسیال دموکراتیک تعیین می‌کند. چنانچه جنگ مطابق قطعنامه یا تصمیم شورای امنیت سازمان ملل عملی شود، در دیدگاه سوسیال دموکراتیک جنگی در راه تأمین صلح جهانی خواهد بود. حتی یک‌هفته‌ای نظامی آمریکا، مادام که منوط به قوانین بین‌المللی باشد، از دید سوسیال دموکراسی (به مصداق «اولترا امپریالیسم» کائوتسکی) میتواند بمنزله نیرویی در خدمت تضمین صلح جهانی تلقی گردد. تنها در صورتی که حمله آمریکا به عراق خارج از مصوبات سازمان ملل انجام گیرد، آنگاه سوسیال دموکراسی ناگزیر است (مسلح به استدلال هابرماس) در جستجوی نقض فاجعه‌آفرین حقوق بشر در داخل عراق برآید، و وضعیت کردها را یا شیعیان را (فرقی نمی‌کند) مرکز استدلال خود قرار دهد. در هر دو حالت، در دیدگاه سوسیال دموکراسی شکلگیری نهادهای سیاسی دموکراتیک در خود عراق حتی جای کمتری از مکان آنها در دیدگاه لیبرالی دارد. گسترش نهادهای سیاسی دموکراتیک، و کلاً برقراری یک نظام سیاسی دموکراتیک لیبرالی، البته از نظر سوسیال دموکراسی مطلوبیت درخود دارد، اما (برخلاف لیبرالیسم) جایگاه ویژه‌ای در تبیین او از مناسبات بین‌المللی ندارد، بلکه گسترش آنها منوط به مکانیزمهای دیگری است: گسترش سواد، عقلانی کردن اداره امور اجتماعی، اشاعه مطبوعات و نظایر اینها. شیوه سوسیال دموکراسی اروپا برای کمک به گسترش دموکراسی در "جهان سوم" سنتاً کمکهای دولتی، بورس دادن، و تربیت متخصص در همین زمینه‌ها بوده است، و امروزه عموماً همین فعالیتها از جانب ان‌جی‌اوها را ترغیب می‌کند.

مشخصات سه دیدگاه اصلی در دفاع از جنگ همینها بود که تا اینجا دیدیم. اما در پایان این بخش باید به استدلالهای دیگری در دفاع از جنگ نیز توجه کنیم. این استدلالها نه جامع هستند و نه متکی به دیدگاه

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

امریکا مهر تأیید زد. ریاکاری "مداخله انساندوستانه" سوسیال دموکراتها و لفاظی برتری گرفتن حقوق مدنی بر حق حاکمیت دولتها را نباید باور کرد؛ تا وقتی جنگ امپریالیستی حتی برابری حقوقی را به زنان افغانستان نداد نیز بتوان مترقی‌اش دانست. اینها تهمانده باورهای چپ دیروزی خود را گویی برای این هنوز بر دوش میکشند تا امروز در سمت راست حامیان جنگ امپریالیستی سر در آورند.

زیربنای نظری چنین موضعی نسبت به جنگ امریکا نزد این دسته از چپهای سابق چیزی جز این نیست که در دنیای تک قطبی‌ای که دیگر بلوک سوسیالیست یا شبه-سوسیالیستی ندارد پیروزی امپریالیسم بر رژیمهای امثال میلسویچ، طالبان، یا صدام حسین تنها راه تاریخی بهبود وضعیت توده مردم است. این تغییرات ممکنست کوچک باشد، اما باید قبول کرد که نسبت به وضعیت پیش از جنگ مثبت است. بهترین بیان این موضع را نه یک روشنفکر اهل سیاست، بلکه یک روشنفکر ادیب، سلمان رشدی، بدست داده است. رشدی که از فرادی ۱۱ سپتامبر جانب سیاست جنگی امریکا را گرفت و امروز نیز حامی تغییر رژیم عراق بدست امریکا است، دفاع خود از امریکا در جنگ افغانستان را نه با رجوع به دیدگاههای سیاسی، بلکه بقول خودش با دفاع از «خرده‌ریزهای زندگی» انجام میدهد، و لیست جالبی از این خرده‌ریزها را نیز برمی‌شمارد: "مینی ژوپ پوشیدن، ساندویچ ژامبون خوردن، در ملاً عام همدیگر را بوسیدن" (۱۰). مثالهای نویسنده نکته بینی چون سلمان رشدی دست بر طبیعت مشترک همه آدمها میگذارد و به معنای دقیق و تاریخی کلمه اومانیتیستی (انسانگرا) است؛ یعنی از آزادی آن رفتاری دفاع میکند که معطوف به رفع نیازهای خاکی و ناسوتی انسان است تا تطابق با ارزشهای معنوی و لاهوتی. رشدی دنیای پس از ۱۱ سپتامبر را (و حتی پیش از آنرا) صفتبندی موافقین و مخالفین چنین ارزشهایی میبیند، و میگوید که جنگ امریکا میتواند چنین چیزهایی را برای مردم کشورهای تحت هجوم (بخصوص مردم "ممالک اسلامی" که مد نظر رشدی هستند) به ارمغان بیاورد.

در گفته سلمان رشدی حقیقتی هست. میگویند امروز کودکان افغانستان میتوانند بادبادک هوا کنند و زنان افغانستان امکان دسترسی به لوازم آرایش و "خانم رولون" را پیدا کرده اند. (البته نه به مینی ژوپ و ساندویچ ژامبون و بوسه در ملاً عام؛ اما بگذریم.) اینها هرچقدر هم که کوچک باشند ابد تغییرات بی اهمیتی نیستند، و هرکه نداند هر فعال سیاسی ایرانی میداند که تمام امید جریاناتی نظیر سلطنت طلبان برای جلب سمپاتی جوانان و زنان ایران به همین نوع "خرده‌ریزهای زندگی" گره خورده است. و حتی دیدیم که چگونه برخی از چپهای ایرانی نیز از فرط سکولاریسم و مدرنیسم شان از همین زاویه از امریکا در جنگ علیه افغانستان طالبان دفاع کردند. رشدی حرف دل اینها را بهتر از خودشان فرموله کرده است.

زبردستی نویسنده‌ای چون سلمان رشدی بهترین دفاع از سیاست جنگی امریکا را عرضه میکند، چرا که اثبات حقانیت موکل خود را با استناد به ضعیفترین شواهد انجام میدهد. این دفاع به هیچیک از ادعاهای لیبرالی و سوسیال دموکراتیک درباره خیرات جنگ نیازی ندارد. اما این زبردستی ادیبانه، که در گام اول ابعاد سیاسی مساله را یکسره حذف میکند، در عین حال محتوای واقعی دیدگاههای اصلی توجیه‌گر جنگ را به نمایش میگذارد: بنا به دفاع رشدی از امریکا سوغات جنگ امپریالیستی نه فقط رژیم دموکراسی لیبرالی نیست، بلکه حتی لازم نیست که تضمین حقوق مدنی به معنای متعارف آن باشد. چرا که برخورداری از "خرده‌ریزهای زندگی" الزاماً متناظر با نهادینه کردن آزادیهای فردی در جامعه نیست، بلکه تنها وابسته به ارزشهای ایده‌ئولوژیک حاکمان جدید است. هر حکومت غیر دموکراتیک دست نشاندۀ امریکا کفایت فقط به درجه‌ای سکولار باشد تا "خرده‌ریزهای زندگی" را برای اتباعش منع نکند. به عبارت دقیقتر، دفاع امثال سلمان رشدی از سیاست جنگی امریکا این است که، از یک زاویه اومانیتیستی، شکی نیست که هر حکومت سکولاری از یک حکومت اسلامی (یا عموماً از یک حکومت توتالیتر) بهتر است.

دوباره باید تأکید کرد که اینگونه استدلالها در دفاع از جنگ امریکا، هرچند جامعیت و انسجام دیدگاههای اصلی مدافع جنگ را ندارند، اما

اقلیت آلبانیایی کوسووو تحت حاکمیت دولت مرکزی یوگسلاوی، وضعیت مادن انسانی زنان در رژیم طالبان، و اکنون وضعیت کردها در عراق، مصادیقی هستند که گویا جنگ امریکا به بهبودشان میانجامد. واقعیت اینست که، حتی بنا به گفته پرسنل سازمان «دیده‌بان حقوق بشر»، وضعیت زنان در افغانستان پس از طالبان تا همین امروز هولناک مانده است (۷). در کوسووو، حتی به اعتراف ناظران محافظه‌کار امریکائی، اشغال ناتو حتی کشتار قومی را پایان نداد، بلکه تا مدتها "پاکسازی قومی توسط صربها را با پاکسازی قومی توسط آلبانیاییها جایگزین کرد، و سوءحاکمیت صربها را با سوءحاکمیت سازمان ملل و ناتو و اتحاد اروپا در منطقه تحت‌الحمایه جایگزین ساخت، و (این حاکمیت جدید) حتی قدرت آنرا ندارد که امنیت روزمره را برقرار کند، یا اقتصاد را بازسازی کند، یا چارچوبی را شکل دهد که نوعی حیات سیاسی متمدن در آن امکان رشد یابد" (۸). و علیرغم اینکه دستاویز جنگ ناتو پایمال شدن حقوق اقلیت قومی در کوسووو بود، اکنون هیچیک از طرحهای درازمدت اتحاد اروپا جایی برای حق ملی برای آلبانیاییهای کوسووو ندارد. در مورد مساله کرد در عراق از هم اکنون بر همگان، حتی بر رهبران احزاب کرد در عراق، روشن است که قرار نیست جنگ امریکا حقوق ملی‌ای به آنها اعطاء کند (۹).

همه این واقعیات برای دیدگاه لیبرالی و برای دیدگاه سوسیال دموکراتیک بنوعی مشکل‌ساز هستند، اما خم به ابوی هواداران "امپریالیسم مترقی" نمیآورند. چرا که، مثلاً در مورد جنگ قریبالوقوع علیه عراق، چنانچه نقض تعهدات بین‌المللی از جانب دولت عراق (مشخصاً در مورد نابودی "سلاحهای کشتار جمعی") نتواند پوشش مشروعیت جنگ قرار گیرد، آنگاه برای لیبرالها و سوسیال دموکراتهای هوادار جنگ نقض حقوق اقلیت ملی کرد میباید رکن اصلی مشروعیت بخشیدن به جنگ تحت عنوان «مداخله انساندوستانه» قرار گیرد. (توجه کنیم که مورد کردها در عراق با آلبانیاییهای کوسووو متفاوت است: در مورد کوسووو، نفس جریان داشتن پاکسازی قومی از جانب بسیاری از لیبرالها و سوسیال دموکراتها موجب جنگ شمرده شد و نه نقض حقوق ملی آلبانیاییهای کوسووو؛ اما در مورد کردها در عراق، از آنجا که در حال حاضر فاجعه انسانی نظیر حلبچه در حال وقوع نیست، لیبرالها و سوسیال دموکراتهای خواهان جنگ به ناگزیر باید به نقض حق ملی کردها استناد کنند.) در این حالت اخیر، از یک دیدگاه منسجم لیبرالی و سوسیال دموکراتیک، اگر کردها به حقوق ملی خود نرسند جنگ مشروعیت نخواهد داشت. اما برای نظراتی که عموماً امپریالیسم امریکا را در دنیای پس از جنگ سرد مترقی می‌شمارند، برای امثال هالیدی و هیچنز، هیچیک از این واقعیات از حقانیت جنگ چیزی کم نمیکند. مساله قومی در کوسووو حل نشده مانده، زنان افغانستان حقوق مدنی برابر نیافته اند، و قرار نیست کردها در عراق از حقوق ملی برخوردار شوند؛ اما علیرغم اینها امثال هالیدی و هیچنز میگویند و خواهند گفت که هیچکس نمیتواند انکار کند که وضعیت در همه این موارد بهتر از گذشته است. هرچند کوسووو امروز بمنزله جامعه مبتنی بر شهروندان برابر سازمان نیافته، و هرچند کینه‌های قومی همچنان کوسووو را تکه پاره نگاه داشته، اما واقعیت ساده اینست که تحت حاکمیت «کی فور» امروز در کوسووو کسی کسی را به سبب تعلق قومی متفاوت نمیتواند بکشد. هرچند دولت حمید کرزای رعایت قوانین اسلامی برای زنان را لغو نکرده، و هرچند آموزش و پرورش افغانستان لائیک نشده، اما واقعیت اینست که امروز در افغانستان دختران میتوانند به مدرسه بروند.

نظرات امثال هالیدی و هیچنز این شایستگی را دارد که انگیزه‌ها و اهداف امپریالیسم امریکا (و کلاً قدرتهای بزرگ) را پنهان نمیکند؛ اما بنحو عجیبی در توجیه حقانیت جنگ از مدافعین لیبرال و سوسیال دموکرات نیز دوآتشتر از آب در میآید. به افسانه لیبرالی در مورد ضرورت جنگ برای دستیابی به صلح جهانی را نباید دل خوش کرد؛ تا از جنگی که آشکارا سرسلسله جنگهای بیشتری است بتوان دفاع کرد. وعده‌های دروغین برقراری رژیمهای دموکراتیک لیبرال در کشورهای مورد هجوم را نباید تکرار کرد؛ تا بتوان بر رژیمهای غیردموکراتیک و سنتگرای سرهم‌بندی شده

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

از منظر برخی از نیروهای سیاسی و اجتماعی کشورهای جهان سوم برد دارند؛ خصوصاً در کشورهای خاورمیانه که بیش از دو دهه است مبتلا به برآمد جریان‌های اسلامی اند. اینکه یک سازمان انقلابی افغانستان مثل راوا (جمعیت انقلابی زنان افغانستان) در قبال جنگ امریکا در افغانستان، و امروز نیز نسبت به حکومت حمید کرزای، موضع دوپهلویی می‌گیرد ریشه در همین امر دارد. این قبیل استدلالها را باید با دقت بیشتری واری کرد، و این موضوعی است که در بخش آخر این مقاله به آن باز می‌گردم.

بعنوان جمع‌بندی فشرده‌ای از این بخش باید گفت که استدلالهای دیدگاههای مختلف طرفدار جنگ در مجموع حول سه محور دور می‌زند: الف) ضرورت مصون داشتن غربی‌ها (عمدتاً امریکائیان) از حملات تروریستی برخاسته از برخی کشورها و مناطق در جهان سوم؛ ب) ضرورت تضمین ثبات و صلح بین‌المللی از طریق جنگ با دولتهایی که قوانین بین‌المللی را نقض می‌کنند؛ ج) ضرورت مداخله نظامی در کشورهایی که نقض حقوق بشر در آنها فاجعه انسانی می‌آفریند.

اکنون نیز توجیه حقانیت جنگ قریب الوقوع امریکا با عراق به یک یا ترکیبی از موارد فوق اتکاء دارد. در کلیه دیدگاههای طرفدار جنگ، نقش امریکا برای تحقق اهداف سه گانه بالا، و در نتیجه نقش امریکا در جنگ، نقشی خیر تلقی می‌شود. در دیدگاه محافظه‌کارانه اساساً منفعت امریکا

۲- دیدگاههای ضد جنگ

بیشک تحلیل علل تصادم منافع امریکا و چنین دولتهایی از لحاظ درک وضعیت سیاست بین‌المللی حیاتی است، اما موضع این قبیل دولتها را نمیتوان در رده دیدگاههای ضد جنگ بررسی کرد، و تظاهراتهای دولتی علیه جنگ امریکا در چنین کشورهایی را نباید جزئی از جنبش ضد جنگ محسوب نمود.

ولی مخالفت با سیاستهای جنگی امریکا در بسیاری از کشورهای جهان سوم ابدأ دست‌ساز چنین دولتهایی نیست. بخش عمده‌ی چپ در این کشورها علیه سیاستهای جهانی و جنگ امریکا موضع گرفته است؛ هرچند غالباً به سبب اختناق یا فشارهای سیاسی حضور این چپ در اعتراضات ضد جنگ کمتر از سهم واقعی آن بچشم می‌آید. دیدگاههای ضد جنگ این چپ جدا از دیدگاههایی نیست که در این بخش و بخش بعدی به آن می‌پردازم. اما سواى چپ، طیفی از جریان‌های اسلامی، از اندونزی در جنوب شرقی آسیا تا مراکش در شمال غربی آفریقا، با جنگ امریکا مخالفت می‌کنند و در تظاهراتهای ضد جنگ حضور وسیعی دارند. توضیح کوتاهی در مورد این جریان‌های اسلامی لازم است.

عروج جریان‌های سیاسی اسلامی در دو-سه دهه اخیر یکی از مؤلفه‌های اصلی صحنه سیاست بین‌المللی بوده است، و شناخت وضعیت کنونی سیاست جهان بدون تحلیل روشنی از این جریان‌ها مقدور نیست. به زمینه‌های اجتماعی و سیاسی عروج جریان‌های اسلامی (و جریان‌های غیراسلامی اما مشابه اینها در سایر نقاط جهان)، و نقش آنها در سیاست داخلی و جهانی پیشتر در جای دیگری اشاره کرده‌ام (۱۱)، و در بخش سوم این نوشته نیز اشاره‌ای به آن خواهم داشت. از زاویه بحث حاضر، تنها تأکید بر دو نکته در رابطه با ضدیت جریان‌های اسلامی با جنگ امریکا لازم است: نکته اول اینکه جریان‌های اسلامی میلیتانت، بمنزله جریان‌های سیاسی

این بخش همه نظرات مخالف جنگ احتمالی امریکا با عراق را بررسی نمی‌کند. نخست به این دلیل که هرگونه مخالفتی با جنگ امریکا بمعنای ضدیت با سیاستهایی که جنگ تعقیب می‌کند نیست. مثلاً اکنون هنری کیسینجر، بمنزله کارشناس امپریالیستی‌ای که هزینه این جنگ را برای دستیابی به اهداف غیر قابل پذیرش میدانند، مخالف جنگ امریکا با عراق است. همچنین در بخش پیش، هنگام بررسی دیدگاههای لیبرالی و سوسیال دموکراتیک، به منتقدان لیبرال و سوسیال دموکرات این سیاستها اشاره شد. این دسته را نیز نمیتوان جزو دیدگاههای ضد جنگ بررسی کرد، چرا که این قبیل انتقادات عموماً متوجه کمبودهای پوشش حقوقی جنگ است تا مخالفت جدی با نفس سیاست جنگی. چنین نظراتی از جانب بسیاری از روشنفکران، روزنامه‌نگاران، و همچنین از جانب برخی سیاستمداران لیبرال و سوسیال دموکرات اروپائی (و حتی از درون کابینه تونی بلر نیز) اکنون ابراز میشوند. از نظر محتوایی بیشک این قبیل نظرات انتقادی عموماً بازتاب تنش میان اهداف و منافع بسیار از دولتهای اروپائی و اهداف و منافع دولت امریکا، و در یک سطح عمیقتر بازتاب تنش میان منافع بخشهای مختلف سرمایه هستند. اما از لحاظ نظری صرفاً شکل ابراز ملاحظه درباره چگونگی پیشبرد جنگ را بخود می‌گیرند و در اینجا لازم به بررسی نیستند. همچنین ملاحظات مخالفت‌آمیز دولتهای متحد امریکا، از قبیل عربستان سعودی و مصر یا حتی ترکیه، که از عواقب جنگ عراق برای ثبات رژیم خود نگران هستند در اینجا مورد بررسی نیستند. همانطور که مورد برخورد دولت پاکستان به جنگ افغانستان نشان داد، در صورت وقوع جنگ این قبیل دولتها علیرغم هر هراسی که از پیامدهای جنگ دارند بناگزر پشت سر امریکا خواهند ایستاد.

همچنین مواضع آن دولتهایی در جهان سوم که بلاواسطه آماج سیاست جنگی امریکا هستند (مثل عراق)، یا احساس می‌کنند که ممکنست در آینده باشند (نظیر ایران یا سوریه)، در اینجا مورد بحث قرار نمی‌گیرند.

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

است. بخصوص در جوامع غربی چنین برخوردی به جنگ واکنش اخلاقی طبیعی هر انسان متوسطی است. اگرچه امروز دیدگاه پسیفستی در غرب عموماً بیان اومانستی و سکولار دارد، اما جالب است بیاد بیآوریم که پسیفسم در غرب ریشه در اخلاقیات مسیحی و حرمت قتل نفس دارد. از همین رو ایده «جنگ عادلانه» بمنظور حل این تناقض اخلاقی برای نخستین بار میباید در تفکر مسیحی فرموله میشد. برخورد اساساً اخلاقی دیدگاه لیبرالی (و مفهوم مرکزی «جنگ عادلانه» نزد لیبرالها) نیز گویای میراث فکری است که بدو آ جنگ را فی‌نفسه نادرست می‌شمارد و ناگزیر است حقانیت موارد استثناء را اثبات کند. به‌ررو، نکته اینست که اگرچه دیدگاه پسیفستی یک دیدگاه اخلاقی است و هم‌تراز دیدگاه‌های اصلی سیاست بین‌المللی نیست، اما شاید وسیع‌ترین بخش افکار عمومی ضد جنگ در غرب اکنون صرفاً به سبب کشتار انسانی‌ای که با هر جنگی همراه است با جنگ قریب الوقوع آمریکا مخالفت میکند.

ولی مساله اینجاست که ضدیت پسیفستی با جنگ، که تنها بر محور جلوگیری از کشتار انسانها می‌گردد، در برابر جنگ قریب الوقوع آمریکا از همیشه ناکارآتر است. چرا که پس از واقعه ۱۱ سپتامبر طرفداران «جنگ عادلانه» با دست پرتی میتوانند ادعا کنند که برای جلوگیری از تکرار چنین کشتارهای انسانی جنگ ضروری است. در مورد جنگ افغانستان حضور «القاعده» در کنار طالبان توجیه ضرورت جنگ برای جلوگیری از تکرار فاجعه ۱۱ سپتامبر بود. در مورد عراق، وقتی تلاش برای اثبات وجود رابطه میان «القاعده» و دولت عراق نتیجه روشنی نداد، بیاد آوردن بمباران شیمیایی حلبچه، و مهمتر از آن تأکید بر تولید سلاحهای کشتار جمعی، توضیح ضرورت جنگ با عراق برای جلوگیری از کشتار انسانها هستند. دیدگاه پسیفستی میباید پاسخی برای این نکات داشته باشد. نمیتوان با جنگ به سبب صدمات انسانی اش مخالف بود و در عین حال پاسخی برای این قبیل تهدیدها (واقعی یا موهوم) نداشت. و واقعیت اینست که در قبال انتقاد اسان دوستانه، دولت آمریکا بیش از هر جنگ آمریکا در نیم قرن گذشته بهانه‌هایی دارد که صفات «اسان دوستانه» و «پیشگیرانه» را به جنگ با عراق اطلاق کند. مخالفت پسیفستی با جنگ قریب الوقوع آمریکا با عراق نمیتواند چندان موثر باشد. (و این واقعیت را موضعگیری مردم برخی از موسسات خبریه جهانی و ان‌جی‌او. های پسیفست بین‌المللی نیز نشان میدهد.) برای مقابله با این جنگ پرداختن به عرصه سیاست و ارزیابی از سیاستهای جنگی آمریکا بیش از هروقت ضروری است.

دیدگاه لیبرال چپ-آنارشیستی

نخست باید گفت آنچه به آن «لیبرال چپ» می‌گویم ربطی به نقوهای لیبرالی‌ای ندارد که، همانطور که در بخش اول دیدیم، ملاحظاتشان محدود به ناکافی بودن توجیه جنگ در قوانین بین‌المللی است. دیدگاه لیبرال چپ با سیاستهای ناظر به جنگ آمریکا قاطعانه مخالف است و از اینرو ضدیت او با جنگ کاملاً اصالت دارد. اما اطلاق صفت «لیبرال» برای این دسته نظرات دقت علمی دارد، به این معنا که تبیین آنها از دینامیسم روابط بین‌المللی در همان سنت لیبرالی است، و از لحاظ فکری نهایتاً بر پایه فلسفه سیاسی لیبرالی، یعنی بر تبیین لیبرالی از مفاهیم آزادی فردی و عدالت، متکی است. این نظرات، در عین اینکه نقطه شروع یکسانی با فلسفه لیبرالی دارند، در عین حال نظرات چپی هستند؛ به این معنا که نتیجه‌گیریهای سیاسی دیدگاه لیبرالی در عرصه مناسبات بین‌المللی (و گاه حتی نتیجه‌گیریهای سیاسی آنرا بطور اعم) رد میکنند و مواضع بستر اصلی لیبرالیسم را توجیه‌گر منافع قدرتهای سیاسی و اقتصادی موجود میدانند.

چنین سنتی در تفکر سیاسی و جنبشهای اجتماعی کشورهای غربی سابقه طولانی دارد، و همین قبیل لیبرالها بودند که در قرن نوزدهم غالب مبارزات بزرگ اجتماعی، از جمله برای ممنوعیت تجارت برده و لغو برده‌داری، برای حقوق کارگران، و برای برابری زنان، را آغاز کردند و فعالین شریف بسیاری به این جنبشها عرضه کردند. از لحاظ نظری، چنین سنتی در ادامه خود حتی شاخه فرعی‌ای از فلسفه سیاسی لیبرالیسم را شکل داد که به مخالفت با نظام اقتصادی سرمایه‌داری برخاست، چرا که آنرا مانعی برای تحقق اصول پایه‌ای لیبرالیسم میدید. اما حتی اگر بتوان این باور ضد

ارتجاعی و راست، مخالفت بنیادی‌ای با امپریالیسم و امپریالیسم آمریکا ندارند. آنجا نیز که رودرروی سیاستهای آمریکا قرار گرفته اند نقش و حتی هدف اصلی شان بیش از مقابله با آمریکا تضعیف نیروهای چپ در جنبشهای توده‌ای ضد امپریالیستی بوده است. یادآوری موارد تاریخی این امر در بیست و پنج سال اخیر برای خواننده ایرانی نالازم است، اما جالب است که در جنبش ضد جنگ جاری نیز جریانی چون اخوان المسلمین، در اردن و بخصوص در مصر، بیشتر نگران این بوده که مبادا چپ ابتکار عمل را در تظاهراتهای ضد جنگ بدست بگیرد. نکته دوم اینکه نه فقط موارد ضدیت جریانات اسلامی با قدرتهای امپریالیستی از یک زاویه ارتجاعی است، بلکه اساساً ضدیت با امپریالیسم غرب، یا ضدیت با آمریکا، مشخصه جریانات سیاسی اسلامی در دو-سه دهه گذشته نبوده است. رسواترین مورد البته تولد و رشد شوم القاعده و طالبان در دامان سازمان سیا و بر متن سیاست ضد شوروی آمریکاست؛ اما حتی در تدارک جنگ آمریکا با عراق نیز برخی جریانات اسلامی پشت سر آمریکا به صف شده اند. حزب توسعه و عدالت تازه حاکم بر ترکیه و اسلام تطیف شده آن بهیچوجه استثناء نیست، بلکه گویاتر از هر چیز حضور «اسلامیون تندرو» مجلس اعلا شیعیان عراق در ائتلاف جنگی آمریکاست، که مهر تأیید رهبران جمهوری اسلامی ایران را نیز بر خود دارد. اشاره به همین نکات کافیسست تا نشان دهد مخالفت برخی جریانات سیاسی اسلامی با جنگ آمریکا از یک دیدگاه ویژه اسلامی مایه نمی‌گیرد، بلکه با ملاحظه سیاسی و تشخیص این جریانات از چگونگی پیشبرد اهداف و منافع شان فرموله میگردد و به گفتمان اسلامی‌ای برای تبیین موضعگیری‌های سیاسی شان متکی نیست.

مواضع عمومی

مواضع عمومی جنبش ضد جنگ را میتوان در رئوس زیر خلاصه کرد: الف) نفس جنگ همراه با کشتار و مصائب عظیمی برای غیرنظامیان است و به همین دلیل ساده باید از آن اجتناب شود. ب) سیاست بین‌المللی دولت آمریکا سیاستی توسعه طلبانه است و همین سیاست تهدید اصلی برای صلح جهانی است؛ نه تروریسم گروههای کوچک یا «دولتهای یاغی» جهان سوم نظیر صدام حسین. ج) سیاست بین‌المللی آمریکا در خدمت منافع سیاسی هیات حاکمه آمریکا و منافع اقتصادی کمپانیهای بزرگ است، و عملکرد اقتصادی و سیاسی آمریکا و کمپانیهای بزرگ عامل اصلی ایجاد شرایطی است که سیاستهای «دولتهای یاغی» یا واکنش تروریسم بین‌المللی را در برخی از کشورهای جهان سوم شکل داده است. د) سیاست جنگی آمریکا نمیتواند به سیاستهای «دولتهای یاغی» و تروریسم بین‌المللی پایان دهد و اساساً اهداف دیگری را تعقیب میکند.

در جنبش ضد جنگ، مانند هر جنبش توده‌ای، دیدگاههای متعددی وجود دارد که هریک از زاویه خاص خود این مواضع عمومی را تبیین میکنند و طبعاً هریک بر یک یا برخی از این مواضع عمومی تأکید بیشتری می‌گذارند. از دیدگاه پسیفستی گرفته تا دیدگاههای لیبرال-آنارشیستی، و از دیدگاههای جریانات جافتاده و رایج در چپ و انواع دیدگاههای مارکسیستی گرفته تا دیدگاههای جدید جنبش ضد گلوبالیزاسیون، همه در جنبش ضد جنگ حاضر هستند. در تبلیغات و فعالیت روزمره جنبش ضد جنگ طبعاً نمیتوان این دیدگاهها را از هم تفکیک کرد، اما از زاویه بحث حاضر لازم است که بطور انتزاعی این دیدگاهها را از یکدیگر تفکیک کنیم تا بتوانیم نقاط ضعف و قدرت آنها را ارزیابی کنیم. هدف در اینجا مقایسه عمومی این دیدگاهها با یکدیگر از لحاظ عمق و انسجام اندیشه سیاسی نیست، بلکه ارزیابی از میزان انسجام آنها در رابطه با جنبش ضد جنگ است. به این منظور، بجای تشریح مفصل و مستقل این دیدگاهها، در ادامه من به اختصار صرفاً به نقاط قوت و ضعف آنها در رابطه با تبیین مواضع عمومی و اهداف جنبش ضد جنگ میپردازم.

دیدگاه پسیفستی

پسیفسم، همانطور که از معنای لغوی‌اش برمیآید، پیش از هر چیز یک یک برخورد اخلاقی است که از لحاظ پرنسیپی اساساً با هر جنگی مخالف

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

سرمایه‌داری را سوسیالیسم خواند (که خودشان همیشه این لفظ را بکار نبرده‌اند)، از لحاظ نظری هنوز عنصر لیبرالیسم در آن مسلط است. به این معنا که چنین تبیین سوسیالیستی‌ای همچنان بر مفاهیم فلسفی انتزاعی عدالت، آزادی، فرد، و نظایر اینها، یعنی نقطه آغاز فلسفه لیبرالی، قرار دارد؛ نه همچون سوسیالیسم مارکسی که از پایه بر تئوری اجتماعی متفاوتی قرار دارد، یعنی مبتنی بر یک تبیین کنکرت تاریخی از ساختارهای بنیادی جامعه و نیروهای محرکه تغییر اجتماعی است. آنارشیسم نیز از لحاظ فکری تاریخاً از همین سنت لیبرال چپ مایه گرفت، و گرچه بمثابة یک مکتب سوسیالیستی بسرعت نظریه‌پردازان ویژه خود را یافت، اما همچنان در مبانی اصلی فلسفه سیاسی لیبرالیسم شریک ماند. اینست که در اینجا این دو سنت را تحت عنوان واحدی بررسی میکنیم.

در جنبش ضد جنگ جاری دیدگاه لیبرال چپ و آنارشیستی بیشترین سهم را در افشاگری از تبلیغات جنگ طلبان و بر ملا کردن اهداف واقعی جنگ دارد. ویژگی اصلی این دیدگاه این است که عامل اصلی بی ثباتی در مناسبات بین‌المللی را دولت آمریکا میداند. اینجا، درست برخلاف باور دیدگاه لیبرالی (و کلیه دیدگاههای طرفدار جنگ)، نقش آمریکا در سیاست جهانی نه فقط خیر نیست، بلکه عامل اصلی شر است.

نوم چامسکی (Noam Chomsky)، که احتمالاً برجسته‌ترین فعال جنبش جاری ضد جنگ است، به بهترین وجهی این موضع را مدلل کرده است. چامسکی نشان میدهد که در تمام موارد توجیهات طرفداران جنگ (مقابلیه با تروریسم، خلع سلاح دولتهای یاغی، نقض فاجعه‌بار حقوق بشر) آمریکا نه فقط نمیتواند نقش خیر را برای آرامش و صلح جهانی ایفاء کند، بلکه خود عامل اصلی ایجاد چنین وضعیتی است. در برابر این استدلال طرفداران جنگ که بر تروریسم بین‌المللی و تهدید کشتار انسانیهای بی‌دفاع تأکید میکنند، چامسکی نشان میدهد که از قضا اعلام سیاست «جنگ علیه تروریسم» از سوی دولت آمریکا واقعا ربطی به ۱۱ سپتامبر ندارد، بلکه بیش از بیست سال پیش در آغاز دهه ۱۹۸۰ بطور رسمی از جانب پریزیدنت ریگان اعلام شد، و در دوران ریاست جمهوری بوش (پدر) و کلینتون نیز ادامه داشته است. تعقیب سیاست «جنگ علیه تروریسم» در امریکای لاتین در این دوره عامل سازماندهی جوخه‌های مرگی بود که چند صد هزار گشته برجای گذاشتند. در همین دوره این سیاست دولت آمریکا مسئولیت کشتار یک و نیم میلیون نفر را در جنوب آفریقا بر گردن دارد که ترازنامه مداخله نظامی در آنگولا و موزامبیک و نامیبینا از سوی دولت وقت نژاد پرست آفریقای جنوبی بمنزله ارتش نایب (proxy) امریکاست. دولت آمریکا عامل اصلی تروریسم (بمعنای کشتار مردم غیرنظامی برای اهداف سیاسی) در جهان بوده است.

آنجا که طرفداران جنگ بر تهدید ناشی از قرار داشتن سلاحهای کشتار جمعی (بیولوژیک، شیمیایی، هسته‌ای) در دست "دولتهای یاغی" تأکید میکنند، چامسکی سیاست جهانی آمریکا را مسئول چنین وضعیتی میشمارد: منافع آمریکا در مناطق مختلف باعث شده که آمریکا از تولید سلاحهای کشتار جمعی توسط برخی دولتهای متحدش حمایت کند (اسرائیل)، یا تولید سلاحهای هسته‌ای از جانب برخی متحدان خود را اغماض کند (پاکستان). این امر توازن قوای منطقه‌ای را برهم میزند و باعث میشود تا کشورهای دیگری (مثلا عراق) نیز به مسابقه تسلیحاتی تولید سلاحهای هسته‌ای بپیوندند، یا ناتوانی خود در این زمینه را با تولید سلاحهای بیولوژیک و شیمیایی جبران کنند. سیاست آمریکا در این مناطق مانع اصلی برای پایان دادن به تولید سلاحهای کشتار جمعی در کشورهای این مناطق است. آنجا که نقض حقوق بشر (و مشخصا نقض حقوق اقلیتهای ملی و قومی) استدلال طرفداران جنگ برای ضرورت مداخله نظامی است، مدارک و شواهد نشان میدهد که آنگاه که آمریکا تقویت دولتهای همبمان خود را در گرو سرکوب اقلیتهای دیده است (اسرائیل، ترکیه، اندونزی)، از کمکهای تسلیحاتی که مستقیماً برای سرکوب اقلیتهای بکار میرفته هیچگاه دریغ نکرده است. به عبارت دیگر، نیاز آمریکا به چنین متحدانی قدرت سرکوب اقلیتهای ملی را به این دولتها داده است.

مقابلیه با تروریسم بین‌المللی، پایان دادن به تهدید سلاحهای کشتار جمعی، و حتی خاتمه دادن به نقض حقوق بشر و سرکوب حقوق اقلیتهای قومی نه فقط از طریق جنگ آمریکا تأمین نمیشود، بلکه مقابلیه با سیاست آمریکا تنها راه واقعی برای تحقق این اهداف است. در این دیدگاه نیز پایان دادن به مناسبات پر تنش بین‌المللی از طریق دموکراتیزه کردن روابط بین‌المللی میسر میشود، اما اغلب از توهامات لیبرالی و سوسیال دموکراتیک به نقش سازمان ملل بسیار فراتر میرود. بهترین نظریه‌پردازان لیبرال چپ و آنارشیست سازمان ملل را در حال حاضر چیزی نمیدانند جز آلت دست دولت آمریکا، یا در بهترین حالت ارگان تجمع دولتهایی که خود نماینده واقعی مردم کشورهاشان نیستند. همچنین لازم به تأکید است که این نظرات ساختارهای غیردموکراتیک دولتها و نهادهای بین‌المللی موجود را بدرست به ساختار اقتصادی کاپیتالیسم جهانی مرتبط میدانند.

راه حل دموکراتیزه کردن مناسبات بین‌المللی در دیدگاه لیبرال چپ و آنارشیستی در مقطع فعلی تنها میتواند بشکل فشار افکار عمومی برای وادار کردن دولتهای مربوطه و نهادهای بین‌المللی به دست کشیدن از سیاستهای جنگی باشد. از لحاظ نظری، روشن است که مساله کلیدی در اینجا محتوای این دموکراتیزه کردن است، و تئوریهای مختلف در این دیدگاه تبیینهای مختلفی از این امر دارند. شاید از همه قابل اعتناءتر، نظریات آنارشیستی جدیدی است که در سطح سیاسی دموکراسی مشارکتی وسیع را تبلیغ میکنند. در چنین نظریاتی غالباً ساختار دموکراسی مشارکتی در عین حال ابزار اصلی برای دگرگون کردن ساختارهای اقتصادی و فراتر رفتن از کاپیتالیسم شمرده میشود (۱۲).

ویژگی دیدگاه لیبرال چپ و آنارشیستی در چیست؟ اگرچه برجسته‌ترین فعالین جنبش ضد جنگ اکنون به این دیدگاه تعلق دارند، اما نتایج عملی‌ای که اشاره شد ویژه این دیدگاه نیست. دیدگاههای دیگر ضد جنگ نیز تماماً در ضرورت بسیج افکار عمومی برای اعمال فشار بر دولت آمریکا، و بر دولتهای غربی و نهادهای بین‌المللی، شریک اند. همچنین تا آنجا که به رد استدلالهای طرفداران جنگ برمیگردد، استناد به شواهد و فاکتلهای تاریخی که بالاتر اشاره شد ویژه دیدگاه لیبرال چپ نیست، بلکه مورد استناد همه فعالین ضد جنگ از هر دیدگاهی قرار میگیرد. حتی نشان دادن عدم انسجام و تناقضات منطقی دیدگاههای طرفدار جنگ از نظر متدولوژیک گام اول برای ارائه آترناتیو در هر دیدگاه ضد جنگ شمرده میشود. ویژگی دیدگاه لیبرال چپ و آنارشیستی در اینجا نیست، بلکه در تبیین پایه‌ای‌تری است که از نظام اقتصادی کاپیتالیسم و نظامی سیاسی جهانی مبتنی بر آن دارد، و در نتیجه در تبیین بینادی‌تری که از نیروهای محرکه و پروسه تغییر ساختارهای سیاسی و اقتصادی کاپیتالیسم دارد. در پایه‌ای‌ترین سطح، آن نظرات لیبرال چپ و آنارشیستی که نهایتاً نظام کاپیتالیستی را مسبب وضعیت نابسامان جهان بازمیشناسند، عامل فراتر رفتن از کاپیتالیسم را نه در تناقضات درونی سیستم، بلکه در میزان آگاهی و عمل افکار عمومی میجویند. این اختلاف پایه‌ای آنها با سوسیالیسم مارکسی است که خصلت بحران‌زا بودن اقتصاد کاپیتالیستی را زمینه مادی امکان فراتر رفتن از کاپیتالیسم بازمیشناسد، و واقعیت استثمار کارگران در تولید کاپیتالیستی را موجب نقش تعیین کننده طبقه کارگر در مبارزه برای دگرگون ساختن ساختارهای کاپیتالیسم میشمارد. مشخصاً دیدگاههای آنارشیستی، با اینکه ممکنست کاپیتالیسم را موجب انواع نابسامانی‌های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، محیط زیستی و غیره بدانند، اما به خصلت ذاتی بحران تولید نظام کاپیتالیستی قائل نیستند؛ و خصوصاً نقش ویژه‌ای نیز برای طبقه کارگر بازمیشناسند. جنبشهای متنوع اجتماعی، و از جمله جنبش کارگری، برحسب درجه آگاهی شان در مقاطع مختلف، میتوانند در مبارزه برای دگرگونی نظام سیاسی و اقتصادی کاپیتالیسم نقشی ایفاء بکنند یا نکنند.

این تفاوت بنیادی نظرات لیبرال چپ، و خصوصاً دیدگاه آنارشیستی، با مارکسیسم است. اما در اینجا نه من قصد دارم انتقاد سنتی مارکسیسم به چنین نظراتی را تکرار کنم و نه چنین انتقادی به بحث حاضر مربوط میشود. غرض از اشاره مختصر به این اصول بنیادی دیدگاه لیبرال چپ و آنارشیستی واری نتایجی است که برای همین جنبش ضد جنگ در بر دارد: قائل نبودن به تناقض ذاتی اقتصاد کاپیتالیستی باعث میشود تا

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

با سیاستهای امپریالیستی امریکا تنها میتواند در متن یک مبارزه علیه کاپیتالیسم و دولتهای کاپیتالیستی در سراسر جهان بدرستی تبیین شود. مشخصاً در رابطه با نتیجه‌گیری‌های عملی برای جنبش جاری ضد جنگ، به رسمیت شناختن این واقعیات از قضا بیانگر اینست که قدرت دولت امریکا برای شکل دادن به نظام سیاسی جهانی نه فقط به میزان فشار افکار عمومی محدود میشود، بلکه به سد تناقضات درمان ناپذیری برمیخورد که مولود ذاتی کاپیتالیسم اند. این واقعیت از جمله نشان میدهد که حتی در صورت وقوع جنگ و پیروزی سریع امریکا در عراق، امریکا قادر نخواهد بود نظمی فارغ از تنشهای سیاسی در این منطقه شکل دهد. همانطور که مورد افغانستان نشان داد، جنگ امریکا باعث میشود که تنشهای داخلی و منطقهای تنها در اشکال تازه‌ای بروز پیدا کنند. حال، چنانچه این حد واقعی قدرت تاثیر گذاری سیاست امریکا بر جهان باشد، معنایش اینست که پیشبرد سیاست امریکا در هر گام در گرو حل تناقضات تازه‌ای است. این خبر خوبی برای جنبش ضد جنگ است و چشم انداز مساعدتری برای توفیق را می‌گشاید؛ بخصوص اگر همراه با شناخت درست از ظرفیت نیروهای اجتماعی‌ای باشد که قادر به ضدیت موثر با سیاستهای امپریالیستی امریکا هستند.

در برخورد دیدگاه لیبرال چپ و آنارشیستی به کشورهای جهان سوم، و مشخصاً کشورهای مورد هجوم جنگی امریکا، معانی سیاسی این نقطه ضعف بیش از همه نمایان میشود. این دیدگاه به واقعیت جامعه طبقاتی کشورهای جهان سوم، و در نتیجه به ماهیت طبقاتی دولت این کشورها، کم توجه است. در اینجا موضعگیری این دولتها صرفاً نتیجه فشار خارجی شمرده میشوند؛ حال یا نتیجه اعمال فشار مستقیم امریکا (که سیاست دولتهای متحد امریکا را شکل میدهد) یا نتیجه واکنش به وضعیت آفریده امریکا (که سیاست دولتهای مخالف امریکا این چنین شکل می‌گیرد). گذشته از ضعف عمومی چنین شناختی از دولت و رابطه‌اش با جامعه، برای اهداف مشخص جنبش ضد جنگ این یک نقطه ضعف بزرگ بشمار میرود. چرا که چنین تبیینی نمیتواند تأثیر جنگ امریکا بر این کشورها را از زاویه منافع طبقات مختلف تبیین کند، و در نتیجه نمیتواند با آن دیدگاه طرفدار جنگ که به "امپریالیسم مترقی" قائل است مقابله مؤثری کند. هنگام جنگ افغانستان، وقتی چامسکی دولت امریکا را اخلاقاً معادل طالبان شمرده غوغای همین دسته اخیر را برانگیخت. منظور چامسکی ظاهراً مقایسه عملکرد دولت امریکا از لحاظ کشتار مردم غیرنظامی در سطح جهانی بود، اما مدعیان فوراً به تفاوت فاحش زندگی روزمره در امریکا و افغانستان تحت حاکمیت طالبان پرداختند. دیدگاه لیبرال چپ و آنارشیستی، با شناخت ساده‌انگارانه‌اش از دولت در کشورهای جهان سوم، نمیتواند پاسخ درستی به این قبیل استدلالها بدهد. این شناخت ساده‌انگارانه مستقیماً ناشی از قائل بودن به نقش تعیین کننده برای سیاستهای امریکا در شکل دادن به مناسبات جهانی است، که به نوبه خود، همانطور که در ابتدای این مبحث گفتیم، از این سرچشمه می‌گیرد که دیدگاه لیبرال چپ و آنارشیستی به خصلت بحران‌زا و خودستیز تولید کاپیتالیستی قائل نیست.

دیدگاههای جریان‌های سنتی چپ

دیدگاه مارکسیسم کلاسیک را در بخش بعد بررسی می‌کنیم. در اینجا منظور از دیدگاههای سنتی چپ نظرات مختلف در سنت جریان‌های جافاقتاده چپ (یا چپ سابق)، یعنی جریان کمونیست طرفدار اردوگاه شوروی و جریان‌های کمونیستی انقلابی و انتقادی به شوروی، نظیر تروتسکیستها مائوئیستها و کلا جریان‌های موسوم به چپ نو است. احزاب و سازمانهای این قبیل جریان‌ها در بسیاری از کشورها اکنون دیگر وجود ندارند، و چنین نظراتی را امروز مشکل بتوان بطور یک به یک به احزاب و سازمانهای سیاسی موجود چپ در کشورهای غربی نسبت داد؛ اما سنت سیاسی آنها هنوز در تبلیغات و تبیینهای تئوریک باقی مانده است و در جنبش ضد جنگ نیز حضور دارد. وجود مفاهیم کلیدی مشترکی در نظریات این جریان‌های مختلف باعث میشود که، علیرغم تفاوت‌های جدی میان این سنتها، بتوان کلیه این نظرات را در رابطه با جنبش ضد جنگ بعنوان یک دیدگاه مورد بررسی قرار داد.

برخلاف تقریباً تمام دیدگاههایی که بیشتر مورد اشاره قرار گرفت، ویژگی

این دیدگاه در سطح روابط بین‌المللی تأکید یکجانبه‌ای بر نقش سیاست خارجی امریکا داشته باشد. در این دیدگاه کلیه تنشهای سیاست بین‌المللی نتیجه اعمال هژمونی امریکاست. چنین نتیجه‌گیری‌ای برای روشنفکران چپ امریکائی که در وهله اول وظیفه مبارزه با دولت خودشان را دارند موضع بسیار شرافتمندانه‌ای است، اما این از نادرستی‌اش نمی‌کاهد. بیش از آنکه سیاست خارجی امریکا مناسبات بین‌المللی را تماماً شکل داده باشد، در پایهای ترین سطح تناقض ذاتی نظام اقتصادی سرمایه‌داری است که ماهیت تنش آمیز روابط بین‌المللی را رقم می‌زند. رقابت سرمایه‌ها، که واقعیتی انکار نشدنی است و در علوم اقتصادی دانشگاهی منشأ شکوفایی اقتصاد شمرده میشود، در سطح جهانی عیناً به رقابت اقتصادی در بازار جهانی و تناقض منافع دولتها منجر میشود. اگر پیشتر تنها کمپانیهای بزرگ و دولتهای بزرگ سرمایه‌داری بودند که بازیگران عرصه اقتصاد و سیاست جهانی بشمار می‌آمدند، "عصر گلوبالیزاسیون" معنایش برای اقتصاد و سیاست بین‌الملل این است که حتی سرمایه‌های متوسط و کوچک و دولتهای کشورهای ضعیف سرمایه‌داری نیز اکنون هستی شان در عرصه رقابت جهانی رقم می‌خورد. تناقض منافع بخشهای مختلف سرمایه، و برخورد مدام منافع دولتهای بزرگ و کوچک، واقعیت جهان معاصر است. سیاست خارجی امریکا شکل دهنده اوضاع جهانی (چه در اقتصاد و چه در سیاست) نیست، بلکه واکنشی به این واقعیات جهانی است. در این شک نیست که قدرت نظامی عظیم امریکا، و همچنین قدرت اقتصادی امریکا (هرچند که امروز بزرگتر از اقتصاد اتحاد اروپا نیست) باعث میشود تا دولت امریکا بازیگر اصلی سیاست جهانی باشد؛ اما همچنان بازیگر، و نه سناریونویس.

نتایج مشخص چنین تحلیل متفاوتی برای جنبش ضد جنگ چیست؟ بطور نمونه، در مورد تولید سلاحهای کشتار جمعی، واقعیت اینست که این تنها حمایت امریکا از برخی دولتهای مناطق مختلف نیست که دولتهای دیگر را به تولید سلاحهای هسته‌ای یا شیمیائی سوق میدهد، بلکه مطامع ناسیونالیستی این دولتها در این مناطق نیز یک محرک واقعی است. این اهداف ناسیونالیستی بهیچوجه صرفاً از ضرورت حفظ امنیت کشور در مقابل همسایگان تا به دندان مسلح ناشی نمیشود، بلکه کاملاً در خدمت منافع طبقات دارا در این کشورها قرار دارد (حتی آنجا که مسابقه تسلیحاتی با دولت همسایه واقعیتی است). در این شک نیست که اکنون دولت امریکا تولید سلاحهای کشتار جمعی را بهانه قرار داده است، اما در این نیز شک نیست که حتی در صورت عدم حمایت امریکا از برنامه تسلیحات هسته‌ای برخی متحدانش تولید این سلاحها در مناطق متعددی در جهان ادامه خواهد یافت. جز با تعرض مردم خود این کشورها به این قبیل دولتها، جز با عقب نشاندن ناسیونالیسم و منافع طبقاتی‌ای که این ناسیونالیسم نمایندگی میکند، چنین بلندپروازی‌هایی در این قبیل دولتها از میان نخواهد رفت.

مورد نقض حقوق مدنی و حقوق قومی از این هم گویاتر است. باز بیشک این درست است که دولت امریکا ابدأ دغدغه رعایت چنین حقوقی در کشورهای جهان سوم را نداشته است، و به سرکوب فلسطینی‌ها، کردها، یا اهالی تیمور شرقی از جانب دولت اسرائیل و ترکیه و اندونزی کمک تسلیحاتی میداد؛ اما از اینجا نمیتوان نتیجه گرفت که نقض حقوق مدنی یا نقض حقوق قومی در کشورهای جهان سوم صرفاً به دلیل سیاست امریکا صورت می‌گیرد. در مورد کشوری از قبیل ترکیه و اسرائیل و اندونزی این روشن است که سرکوب ملیتها بدو به سبب منافع خود این دولتها بوده است (و امریکا البته این سرکوب را ضروری یافته است). اما دقیقاً مواردی مانند نقض سیستماتیک حقوق مدنی و سرکوب کردها در عراق (حتی در دهسال گذشته و در مقاطعی که متحد امریکا نبوده) و در جمهوری اسلامی ایران نشان میدهد که در این کشورها نیز بدون کمک و بدون تأیید امریکا نیز برای چنین کارهایی انگیزه و منفعت کافی وجود دارد.

به رسمیت شناختن این واقعیات تخفیفی در ضرورت مقابله با سیاست جهانی امریکا نمیدهد؛ برعکس، این حقیقت را تأکید میکند که مبارزه

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

خلق می‌کرد. با ختم جنگ سرد، آمریکا تنها قطب جهانی شد و برای اتخاذ هرچه بیشتر سیاستهای امپریالیستی (به معنای توسعه‌طلبی نظامی) در مناطق مختلف جهان اکنون با مانع بلوک شوروی مواجه نیست. اینجا دو سوال مهم برای دیدگاه چپ سنتی مطرح میشوند: در شرایط جدید پس از جنگ سرد، الف) تاثیر جنبش ضد جنگ بر عرصه سیاست جهانی چیست؟ ب) آیا اکنون مقابله با سیاست جنگی آمریکا شانس پیروزی دارد؟ این دو سوال را به ترتیب بررسی می‌کنیم.

در دوران جنگ سرد جنبش ضدجنگ در همبستگی با مبارزاتی بود که، حتی وقتی مستقیماً از جانب نیروهای مدعی کمونیسم رهبری نمیشد، در این دیدگاه به یمن دینامیسم دوران جهانی جزئی از مبارزه علیه امپریالیسم و کاپیتالیسم محسوب میشد. به این ترتیب در این دیدگاه پیشروی جنبش ضد جنگ در عین حال به معنای تقویت نیروهای جهانی سوسیالیسم، یا دستکم به معنای تقویت ترقیخواهی در قبال بلوک امپریالیستی و کاپیتالیستی غرب بود. این امر دیگر در مورد جنبش ضد جنگ در دوره پس از جنگ سرد صدق نمی‌کند. هیچ جریانی در جنبش ضد جنگ ماهیت دولتهای مورد هجوم آمریکا را مترقی ندانسته است (یا دستکم چنین اعتقادی را اعلام نکرده است). به این اعتبار جنبش ضد جنگ اکنون دچار یک دوگانگی است: جنبش ضد جنگ تا آنجا که بر آمریکا فشار می‌آورد و سیاستهای امپریالیستی آنرا محدود میکند نقش مترقی‌ای ایفاء میکند، اما پیشروی (و پیروزی احتمالی) او متناظر با تقویت ترقیخواهی در کشورهای مورد هجوم نیست؛ این دومی مکانیزم دیگری دارد. جلوگیری از کشتار مردم غیرنظامی و بی‌دفاع در این کشورها البته یک دستاورد جنبش ضد جنگ است، اما این را نمیتوان معادل رشد گرایش‌های سیاسی و اجتماعی مترقی دانست. (وانگهی، برای اینکار دیدگاه پاسیفیستی کفایت میکند و ضرورتی به تبیین ماتریالیستی از سیاست جهانی نیست؛ و شاید این خود یکی از دلایل وزن بیشتر دیدگاه پاسیفیستی نسبت به دیدگاههای چپ در جنبش ضد جنگ جاری باشد). بهررو، تاثیر جنبش ضد جنگ در بهترین حالت صرفاً در محدودیت گذاشتن بر پیشبرد سیاستهای امپریالیستی امریکاست، و نه در تقویت ترقیخواهی در کشورهای مورد هجوم.

اما اگر نتوان در عین حال مکانیزم رشد ترقیخواهی، و در واقع رشد نیروهای سوسیالیستی، در این کشورها را نشان داد، این دوگانگی برای جنبش ضد جنگ مشکل آفرین میشود. جنبش ضد جنگ نمیتواند امر خود را صرفاً محدود به مقابله با امپریالیسم آمریکا تعریف کند. چرا که دقیقاً قائل بودن به همین دوگانگی است که به آن دسته از چپهای سابق که امروز طرفدار جنگ هستند اجازه میدهد طرفداری خود از جنگ را با اشاره به بهبود (هرچند تماماً نسبی) وضعیت توده مردم کشورهای مورد حمله آمریکا توجیه کنند. آنها میتوانند ادعا کنند که اگر سلطه امپریالیسم آمریکا وضعیت مردم این کشورها را به درجهای بهبود میدهد، پس جنگ آمریکا خود یک مکانیزم ممکن برای پیشروی و ترقیخواهی اجتماعی در این کشورهاست؛ پس در دوران حاضر امپریالیسم مترقی است. جنبش ضد جنگ باید بتواند مکانیزم آلترناتیوی را برای بهبود وضعیت این کشورها نشان دهد، و همچنین نشان دهد که مبارزه جنبش ضد جنگ علیه سیاستهای جنگی آمریکا در عین حال به این حرکت واقعا ترقیخواهانه یاری میرساند. تنها در چنین صورتی است که افشاگری جنبش ضد جنگ از ادعای تاثیر مثبت سلطه آمریکا برای مردم این کشورها کارایی خواهد داشت. در غیر اینصورت، همان "خرده‌ریزهای زندگی" سلمان رشدی برای توجیه طرفداری این دسته از روشنفکران از امپریالیسم مترقی آمریکا تکافو خواهد کرد.

سوال دوم: آیا در حال حاضر مقابله با سیاست جنگی آمریکا شانس پیروزی دارد؟ جنبش ضد جنگ جاری اکنون تنها امیدش برای توقف جنگ بسیج افکار عمومی است، در حالی که مثلاً در مورد جنگ ویتنام چنین نبود. تنها راهی که در حال حاضر برای تغییر سیاست آمریکا بر جنبش ضد جنگ گشوده است بسیج هرچه وسیعتر افکار عمومی جهانی و اعمال فشار هرچه بیشتر از پائین، بخصوص از طریق افکار عمومی کشورهای بزرگ غربی و مشخصاً امریکاست. در جنگ ویتنام، اگرچه بسیج افکار عمومی غرب نقش مهمی در شکست آمریکا داشت، اما عامل اصلی مقاومت مردم ویتنام در برابر لشکرکشی آمریکا بود. نهایتاً مردم ویتنام

نظرات مختلف در این دیدگاه در اینست که غیرلیبرالی و حتی ضدلیبرالی هستند. به این معنا که نه فقط نقطه شروع فلسفه اجتماعی شان مفاهیم انتزاعی‌ای چون عدالت و آزادی و فرد نیست، بلکه این مفاهیم در تبیین آنها از جنگ و کلا از دینامیسم مناسبات بین‌المللی جای ویژه‌ای ندارد. از لحاظ متدولوژیک این نظرات ماتریالیست هستند و مفاهیمی چون طبقات، منافع طبقاتی، کاپیتالیسم، امپریالیسم و نظایر اینها در محور تحلیل‌هاشان قرار دارد. این نظرات، حتی وقتی صراحتاً ادعای مارکسیستی بودن ندارند، بعنوان نظراتی در سنت مارکسی شناخته میشوند. اینجا این نظرات را تنها در رابطه با مسأله جنگ و جنبش ضد جنگ بررسی می‌کنم، و در این محدوده نیز بطور مستقل به تک تک آنها نمی‌پردازم، بلکه صرفاً معضل اصلی‌ای که وجه مشترک تمام این نظرات در رابطه با مسأله جنگ است مورد تاکید قرار می‌گیرد. این معضل چیزی جز تغییر دینامیسم مناسبات جهانی پس از ختم دوران جنگ سرد نیست.

ختم جنگ سرد و فروپاشی بلوک شوروی طبعاً برای احزاب کمونیست طرفدار شوروی ضربه سیاسی بزرگی بود. بسیار از احزاب کمونیست طرفدار شوروی منحل شدند یا عملاً به سنت دیگری (معمولاً سوسیال دموکراسی) پیوستند. اما حتی برای آن احزاب و فعالینی که اعتقاد دیروزی شان به سوسیالیسم نوع شوروی را همچنان حفظ کردند نیز سقوط شوروی معضلات سیاسی و تئوریک بسیاری ایجاد کرد. تبیین دینامیسم مناسبات جهانی در دوره پس از جنگ سرد یکی از این معضلات جدید بود. سنتاً تحلیل احزاب هوادار بلوک شوروی از جهان بر مبنای وجود اردوگاه سوسیالیستی استوار بود. مقابله اردوگاه سوسیالیستی با بلوک امپریالیستی تضاد بزرگ دوران، "دوران گذار از کاپیتالیسم به سوسیالیسم"، شمرده میشد، و جنبش کارگری علیه کاپیتالیسم (در کشورهای غربی) و جنبش رهاییبخش ملی و ضد امپریالیستی (در کشورهای جهان سوم)، بعنوان دو جنبش بزرگ جهانی، متحد نیرومند و طبیعی خود را در اردوگاه شوروی مییافتند. به عبارت بهتر، وجود اردوگاه شوروی عاملی بود که امکان پیروزی برای جنبش کارگری و جنبش رهاییبخش ملی را ترسیم مینمود. حذف اردوگاه شوروی از صحنه جهانی چشم انداز این جنبشها را تیره کرد. بطور نمونه، اریک هابزبام (Eric Hobsbawm)، مورخ برجستهای که بیش از نیم قرن عضو حزب کمونیست بریتانیای کبیر باقی ماند، با ختم جنگ سرد افق پیشروی سوسیالیسم را بسته دید، و اکنون برای دفاع از درجه ناچیزی از نهادهای دولت رفاه حتی به ریسمان نازک پلاتفرم محافظه‌کاران اجتماعی (social conservatives) احزاب اروپائی چنگ می‌زند (۱۳).

مورد هابزبام البته مثالی افراطی است، و برخی از چهره‌های جریانات سنتی چپ همچنان اعتقاد خود به مبارزه برای سوسیالیسم را حفظ کرده اند. اما مسأله بر سر اعتقادات فردی نیست، مسأله بر سر از کف رفتن انسجام نظری و در نتیجه از کف رفتن انسجام سیاسی است؛ و با حذف شوروی از صحنه جهانی نتیجه‌گیری امثال هابزبام یک نتیجه‌گیری منسجم از مفروضات این دیدگاه است. هابزبام تناقضات دیدگاه جریانات سنتی چپ را در جهان پس از جنگ با وانهادن مبارزه برای سوسیالیسم حل کرده است. آن دسته از فعالین جریانات سنتی چپ که اعتقادات دیدگاه سوسیالیستی خود را حفظ کرده اند در هر گام با تناقضات سیاسی و عملی لاینحلی مواجه میشوند. مورد جنگ نیز همین واقعیت را به نمایش می‌گذارد.

در این دیدگاه ختم جنگ سرد تاثیرات به مراتب مخربتری برای قدرتمندی امپریالیستی داشته است. در جهان تک قطبی بعد از جنگ سرد، یک‌تازای آمریکا با سد مقابله بلوک شوروی مواجه نیست. لازم نبود شوروی را سوسیالیستی (یا تماماً سوسیالیستی) دانست تا چنین تحلیلی از نقش شوروی را در دوره جنگ سرد قبول داشت. بر تروتسکیستها، و حتی بر مائوئیستها، همچنان که بر هر ناظر چپ و لیبرال چپی، روشن بود که این سیاست امریکاست که مانع اصلی جنبشهای رهاییبخش است، جنگ افروز است، و صلح جهانی را تهدید میکند (۱۴). مقابله شوروی با آمریکا بطور ابژکتیو فرجه‌ای برای جنبشهای آزادیبخش ضد امپریالیستی

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

پری اندرسن تصویر میکند تناقضی لاینحل است، و تأکید او بر ضرورت مقابله با سیاستهای آمریکا تنها بمنزله یک انتخاب اخلاقی میتواند توجیه شود.

تحلیل مارکسیسم کلاسیک از وضعیت جهانی و نیروهای محرکه آن راه برون رفت از چنین تناقضی است، که موضوع بخش بعدی این نوشته است. اما لازم است اینجا تحلیل دیدگاه جریانات سنتی چپ از وضعیت جهان پس از جنگ سرد را کمی دقیقتر واری کنیم. واقعا تناقضی که این دیدگاه در قبال جنبش ضد جنگ به آن دچار میشود به چه معنا محصول دوران پس از جنگ سرد است؟ (معضل تغییر موازنه نظامی در جهان پس از جنگ سرد اینجا مورد نظر نیست، بلکه بخصوص معضل ماهیت غیرترقیخواه دولتهای طرف جنگ آمریکا را مد نظر داریم). واقعیت اینست که در دوران جنگ سرد نیز مخالفت افکار عمومی غرب با سیاستهای امپریالیستی آمریکا (و سایر قدرتهای امپریالیست غربی) همیشه متناظر با تقویت نیروهای دموکراتیک و مترقی در سطح جهانی نبود. چرا که اکنون تاریخ نشان داده است (و همانوقت نیز برخی مارکسیستها میگفتند) که بسیاری از نیروهایی که در دهه‌های ۱۹۷۰-۱۹۶۰ در رأس جنبشهای آزادیبخش قرار داشتند و درگیر جنگ با نیروهای امپریالیستی (معمولا در هیأت نمایان منطقی‌شان) بودند خود خصلت دموکراتیک و ترقیخواه نداشتند. آخرعاقبت بسیاری از کشورهای آفریقایی پس از کسب استقلال این واقعیت را امروز برای همه آشکار کرده است.

به این اعتبار، جنبش ضد جنگ، یا به بیان دقیقتر جنبش همبستگی با مبارزات رهابخش کشورهای جهان سوم، در همان دوران جنگ سرد نیز دچار این معضل بود که مخالفت او با سیاستهای امپریالیستی، دستکم در برخی موارد، در عین حال متناظر با پیشروی نیروهای ترقیخواه و دموکراتیک در این کشورها نبود. روشن است که در همین موارد نیز چپ میباید با سیاستهای امپریالیستی قدرتهای بزرگ (و این عمدتا امپریالیسم آمریکا بود) فعالانه مقابله میکرد؛ اما درست در همین موارد نیز میباید در جستجوی راههایی برای تقویت نیروهای ترقیخواه، دموکراتیک و سوسیالیست در این جنبشها برمیآمد. اگر این تناقض در دوره جنگ سرد بچشم نیامد علت این بود که دیدگاه جریانات چپ وقت، از احزاب رسمی اردوگاه شوروی گرفته تا بخش اعظم تروتسکیستها و مائوئیستها، معیار ترقیخواهی این قبیل نیروها را با شناخت جایگاه طبقاتی این نیروها در متن ساختار اقتصادی و اجتماعی این کشورها جستجو نمیکرد، بلکه همسویی آنها (رسمی یا دوفاکتو) با بلوک شوروی (یا از جانب مائوئیستها تعلق خاطر ایدئولوژیک آنها به مانو) را محک ترقیخواهی آنها میدانست. و این بهیچوجه ویژگی برخورد این جریانات به جنبشهای آزادیبخش (که با امپریالیسم به معنای توسعه طلبی نظامی مواجه بودند) نبود، بلکه همانطور که حمایت احزاب کمونیست اردوگاه، اکثریت انترناسیونال تروتسکیست، و موضعگیری جریانات مائوئیست از خینی در جریان انقلاب ایران نشان داد، متد عمومی آنها در ارزیابی از ماهیت کلیه نیروهای سیاسی جهان سوم بود که در مبارزه علیه استبداد داخلی در برابر امپریالیسم (به معنای لنینی کلمه) قرار میگرفتند.

پس گرگاه واقعی دیدگاه جریانات چپ سنتی ربطی به دوره پس از جنگ سرد ندارد. همانوقت هم چون حالا "امپریالیسم" برای مارکسیستها میباید تنها به معنای لشکرکشی و کشورگشائی تلقی شود. اگر محرک امپریالیسم مدرن بر مبنای نیروهای درونی نظام اقتصادی کاپیتالیستی تبیین شود، آنگاه درک این نکته نیز دشوار نیست که تنها آن نیروهایی میتوانند (چه در دوره جنگ سرد و چه اکنون) با امپریالیسم مقابله کنند که ظرفیت مبارزه با کاپیتالیسم را داشته باشند. اما علت غیاب چنین درکی از امپریالیسم در دوره جنگ سرد ابدأ نتیجه غفلت تئوریک نبود؛ برای احزاب اردوگاهی هر نیرویی که به حریف شوروی، آمریکا، آسیبی میرساند طبق تعریف مترقی بود. و اگر امروز نمیتوانند این منطق را در مورد طالبان یا صدام حسین بکار ببرند بخاطر ماهیت شدیداً متفاوت طالبان و بعثیسم نیست، بلکه به سبب غیاب اردوگاه شوروی است. (کمااینکه در روزهای خوش اردوگاه، بسته به مناسبات حسنه با شوروی، قصابان کمونیستکش بعضی میتوانستند لقب خردبهرورزازی مترقی بگیرند و بعثیسم عامل راه

جنگ را در میدان نبرد بردند. اکنون وضع متفاوت است، و از زاویه صرفاً نظامی، ظرفیت دولتهای مورد هجوم آمریکا بسیار پایینتر است. این تغییر تناسب نظامی یکی از نتایج خاتمه جنگ سرد است. در دوره جنگ سرد، نه فقط حمایت مستقیم تسلیحاتی و تدارکاتی شوروی (که در مورد برخی جنگهای ضد امپریالیستی در دوران جنگ سرد محدود یا حتی ناموجود بود)، بلکه نفس وجود بلوک شوروی (مستقل از ماهیت آن و صرفاً بعنوان یک بلوک رقیب)، و تقابل و توازن نظامی بین دو بلوک بر میزان بکارگیری قدرت نظامی آمریکا در اینگونه جنگها محدودیت میگذاشت. اکنون چنین قیدی برای اعمال قدرت نظامی آمریکا وجود ندارد؛ مضافاً به اینکه رشد کیفی تکنولوژی جنگی آمریکا در بیست سال گذشته، و بخصوص در دهسال گذشته، اکنون جنگهای آمریکا را از نظر نظامی و شدت نابرابرتر کرده است. علاوه بر این، نابرابری فاحش نظامی به دولت آمریکا اجازه میدهد که جنگهایش را با سرعت هرچه بیشتر و با تلفات هرچه کمتری برای نیروهای خودی دنبال کند. (در جنگ کوسووو میزان تلفات نیروهای ناتو صفر بود). به این ترتیب اکنون جنبش ضد جنگ مجال اندکی برای اعمال فشار و تغییر سیاست دولت آمریکا در دسترس دارد. کلیه جنگهای آمریکا در دوران پس از جنگ سرد، از جنگ خلیج ۱۹۹۱ گرفته تا جنگ افغانستان در ۲۰۰۱، این واقعیت را تأیید میکنند. هم اکنون نیز میزان مخالفت افکار عمومی غرب با جنگ آمریکا با عراق کاملاً بالاست. بنا به نظرسنجیهای معتبر، در هنگام نوشتن این سطور، در آلمان بیش از ۷۰٪ و در ایتالیا بیش از ۵۰٪ با جنگ مخالفند. در فرانسه بیش از ۷۰٪ با جنگ، حتی در صورت تصویب سازمان ملل، مخالف هستند؛ در بریتانیا این رقم ۳۲٪ است ولی بیش از ۵۰٪ اساساً به اینکه سلاحهای کشتار جمعی عراق تهدیدی برای بریتانیا و غرب است باور ندارند. در آمریکا، میزان موافقان سیاست بوش (که در این نظرسنجی معادل رجوع آمریکا به سازمان ملل است) نسبت به اکتبر گذشته ۵٪ کاهش داشته و اکنون تنها کمی بالای ۵۰٪ است (۱۵). به عبارت دیگر، در مقایسه با مورد جنگ ویتنام، جنبش ضد جنگ هم اکنون موفق به بسیج وسیع افکار عمومی شده است، اما به دلایلی که گفته شد این میزان بالای مخالفت هنوز قدرت اعمال فشار کافی برای تغییر سیاست جنگی دولت آمریکا را ندارد. این واقعیت برای دیدگاههای دیگر در جنبش ضد جنگ، مثلاً دیدگاه لیبرال چپ، مشکل ویژه‌ای بشمار نیاید و تنها بر تکالیف آنها بر بسیج هرچه وسیعتر افکار عمومی تأکید میگذارد؛ اما از دیدگاه جریانات سنتی چپ این واقعیت بازگویی پایه مادی نداشتن جنبش ضد جنگ است. (و همین امر دست بالای جریانات لیبرال و آنارشیست را در جنبش ضد جنگ نسبت به چپهای سنتی بخشاً توضیح میدهد).

به این ترتیب معضل گرهی این دیدگاه را میتوان چنین خلاصه کرد: در دیدگاه جریانات سنتی چپ، در دوره جنگ سرد جنبش ضد جنگ جزئی از مبارزه ضد امپریالیستی جهانی‌ای بود که خود از نیروهای محرکه «دوران گذار به سوسیالیسم» شمرده میشود؛ دینامیسم این دوران تاریخی حکم به پیروزی آن میداد، و پشتیبانی فعال (یا نفس وجود) اردوگاه شوروی تجسم مادی این حکم تاریخی بود. در جهان تک قطبی پس از جنگ سرد امکان پیروزی جنبش ضد جنگ به هیچ روند تاریخی‌ای متکی نیست. و مهمتر از آن، حتی در صورت توفیق جنبش ضد جنگ نیز الزاماً به معنای تقویت نیروهای سوسیالیست و ترقیخواه در جهان (یا دستکم تقویت این نیروها در کشورهای مورد هجوم نظامی آمریکا) نیست. جنبش ضد جنگ خود نیز هیچ توهمی نسبت به ماهیت دولتهای طرف جنگ آمریکا ندارد؛ اما همین واقعیت در سطح دیگری به این معناست که جنبش ضد جنگ دارای پایه مادی‌ای در دینامیسم جهان معاصر نیست.

پری اندرسن (Perry Anderson)، از بنیانگزاران چپ نو در دهه ۱۹۶۰ و سردبیر نیولفتربویو، اکنون بر ضدیت با جنگ و مقابله با سیاستهای جهانی آمریکا پافشاری میکند، اما در عین حال «امپراتوری آمریکا» را فعال مایه‌اش عرصه جهانی میبیند و از لحاظ نظری به فقدان پایه مادی برای مقابله با آن معترف است (۱۶). در صورتی که از لحاظ تحلیلی نتوان روند مادی و نیروهای ابرکمیونی را نشان داد که بالقوه قادرند با سیاستهای امپریالیستی و اقتصاد کاپیتالیستی مقابله کنند، وضعیتی که

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

رشد غیرسرمایه‌داری شناخته شود. چنین تبیینی تنها نتیجه ناگزیر نظری برای جریاناتی بود که بدو در سطح سیاسی اهداف و منافع دیگری را در "سوسیالیسم" خود جایگزین مبارزه طبقه کارگر برای خود-رهائی کرده بودند (۱۷).

خلاصه کنیم: معضلی که دیدگاه جریانات سنتی چپ در جنبش ضد جنگ با آن روبرو می‌شود، پیش از آنکه محصول ویژگیهای دوره پس از جنگ سرد باشد، نتیجه ذاتی دیدگاهی است که دینامیسم پیشروی سوسیالیسم (و کلا هرگونه ترقیخواهی) را وابسته به وجود اردوگاه شوروی و بالانس قوای نظامی بین دو بلوک میدید. بدیهی است که چنین دیدگاهی اکنون نمیتواند جنبش ضد جنگ را جزئی از یک استراتژی سیاسی جهانی تصویر کند که قادر به ایجاد تغییرات مثبت در سیاست و اقتصاد جهانی است. بنا به منطق این دیدگاه، در بهترین حالت جنبش ضد جنگ جاری یک مبارزه دفاعی است که حتی پیروزی اش چیزی جز این نمیتواند باشد که در روند گسترش سلطه بلامنازع امپریالیسم امریکا موقتا اخلاص کند و آنرا به تأخیر بیندازد.

دیدگاه آنتی گلوبالیزاسیون

بخش عمده فعالین ضد جنگ را فعالین جنبش آنتی گلوبالیزاسیون تشکیل میدهند، و طبعاً دیدگاههای حاکم در جنبش آنتی گلوبالیزاسیون در جنبش ضد جنگ حضوری قوی دارد. اما در ابتدا باید تأکید کنیم که اصطلاح "دیدگاه آنتی گلوبالیزاسیون" در مورد نظراتی که در این قسمت مورد بررسی قرار میگیرد به چند دلیل نادقیق است. نخست به این سبب که اساساً اصطلاح "آنتی گلوبالیزاسیون" بیشتر از جانب مخالفین این جنبش بکار میرود؛ بسیاری در این جنبش خود را با هر گونه گلوبالیزه شدن اقتصادی و فرهنگی مخالف نمیدانند، بلکه با جهانی شدن نتولیرالیسم اقتصادی مخالف اند. نکته دوم اینکه این جنبش یک جنبش مرکب است، یا جنبشی متشکل از جنبشهای مختلف است؛ بنابراین سنتهای نظری مختلف و حتی متباینی در آن وجود دارند. دیدگاههایی که بیشتر در این بخش به آنها اشاره شد (و حتی دیدگاه مارکسیسم کلاسیک در بخش بعد) نیز از جمله نظرات حاضر در این جنبش هستند، و بخصوص نظرات جدید آنتاریستی در جنبش گلوبالیزاسیون وسیعاً رایج است. بنابراین منحصر دانستن دیدگاه جنبش آنتی گلوبالیزاسیون به نظراتی که در این قسمت به آن اشاره میشود نادقیق و نامنصفانه است. منظور من اینجا بررسی آن نظراتی است که در تبیین خود از اوضاع جهان حاضر مقوله «گلوبالیزاسیون» را بنحوی انتقادی در مرکز خود دارند، و تنها به این اعتبار آنها را «دیدگاه آنتی گلوبالیزاسیون» (ولی نه دیدگاه جنبش آنتی گلوبالیزاسیون) مینامیم.

وجه مشخصه نظرات آنتی گلوبالیزاسیون اینست که بر عرصه اقتصاد تأکید میگذارد. بیشترین بحثهای مربوط به گلوبالیزاسیون درباره عرصه اقتصاد بوده و بنابراین این جنبه در اینجا به تشریح زیادی نیاز ندارد: با بسط بازار جهانی و نقل و انتقال سرمایهها در یک مقیاس جهانی اقتصاد هر کشوری صحنه بازی کمپانیهای چند ملیتی (یا فراملیتی) میشود. این کمپانیها از گلوبالیزاسیون اقتصادی سود میبرند، اما اقتصاد کشورهای ضعیف نابود میشود یا در معرض مخاطرات جدی قرار میگیرد. بخش کشاورزی هم اکنون در بسیاری از کشورهایی که تا چند دهه پیش در تولید محصولات غذایی خودکفا بودند نابود شده است. بخش صنعت در این کشورها تماماً به ورود سرمایه از خارج منوط است، و حتی میدان عمل سرمایه داخلی این کشورها نیز جهانی شده است. تحرک بینظیر سرمایه مالی، که به یمن انقلاب انفورماتیک ممکن شده است، میتواند در چشم بهم زدنی سرمایههای عظیمی را از یک کشور خارج کند و یک شبه بیکاری وسیع و خانه‌خوابی عمومی را ببار آورد. تنها علاقه دائمی کمپانیهای فراملیتی به فعالیت در یک کشور به سبب استخراج مواد خام کمیاب، مثلاً نفت، است. در کل، پروسه گلوبالیزاسیون مایه تحکیم تسلط اقتصادی کشورهای سرمایه‌داری قدرتمند، خصوصاً تسلط کمپانیهای بزرگ امریکائی است، و برای کشورهای جهان سوم تنها بی ثباتی اقتصادی را همراه دارد.

واقعیت اینست که چنین تصویری از مناسبات اقتصادی بین‌المللی جدید نیست و از چندین دهه پیش کم و بیش همین توصیف در روایات مختلف مکتب وابستگی یا نئومارکسیستی عرضه شده و در دهه‌های ۷۰-۱۹۶۰ رواج داشت. ویژگی نظریات جدید آنتی گلوبالیزاسیون اولاً در تبیین علت جهانی شدن و ثانیاً در تبیین نتایج اجتماعی آن باید جستجو شود.

نظرات مختلف آنتی گلوبالیزاسیون بر آنند که، برخلاف ادعای علم اقتصاد رسمی، پروسه گلوبالیزاسیون یک پروسه جبری اقتصادی نیست، بلکه این سیاستهای جهانی دولتهای بزرگ، خصوصاً امریکا، است که عامل بسط مدل سرمایه‌داری نتولیرالی در سراسر جهان است. یک استدلال اصلی اقتصاددانان مدافع گلوبالیزاسیون اینست که این تحول تازه نتیجه طبیعی تکنولوژی جدید انفورماتیک، انقلاب صنعتی سوم، است. این تکنولوژی جدید مرزهای اقتصاد کشوری را درمی‌نوردد و یک اقتصاد فراملی و جهانی را شکل میدهد. برخی از نظریات آنتی گلوبالیزاسیون با فراگیر شدن تکنولوژی جدید در همه کشورهای جهان مخالفتی ندارند، بلکه مخالفتشان متوجه اشکال نتولیرالی اقتصادی است که انتشار این تکنولوژی مدرن اکنون در بستر آن صورت میگیرد. این سیاستهای امریکاست که به بهانه جبر تکنولوژیک سیاستهای بازار آزاد نتولیرالی را به جهان تحمیل میکند. اینها مخالف گلوبالیزاسیون نیستند، مخالف گلوبالیزاسیون نتولیرالی هستند. اما دسته دیگری از نظرات آنتی گلوبالیزاسیون اساساً ضرورت بکارگیری تکنولوژی تازه برای همه جوامع را رد میکنند. از نظر این دسته اخیر، اگر تکنولوژی جدید چنین عواقب اقتصادی را همراه دارد، در برابر موج گلوبالیزاسیون یک کشور میتواند تصمیم بگیرد که از تکنولوژی جدید استفاده نکند تا در نتیجه قادر شود که بندهای اقتصادی خود را از بازار جهانی قطع نماید و به حیات مستقل خود ادامه دهد. (مخاطرات تکنولوژی جدید و رشد کور اقتصادی برای محیط زیست غالباً یک جزء استدلال دسته اخیر است.)

برخی مدافعان گلوبالیزاسیون نتولیرالی محدود شدن قدرت دخالت دولت در اقتصاد کشور را ناشی از نزول نقش دولت ملی (nation state) در عصر گلوبالیزاسیون می‌شمارند. دولت ملی به گذشته تعلق دارد و ناپدید شدن تدریجی آن، یا دستکم عدم مداخله آن در اقتصاد، نیز یک ضرورت تاریخ است. در مقابل، نظرات مختلف آنتی گلوبالیزاسیون بر آنند که این فشار سیاسی قدرتهای بزرگ، بخصوص امریکا، است که از این دولتها سلب اختیار کرده و میکند. سیاست بین‌المللی امریکا هدفش درهم شکستن مقاومت سیاسی بسیاری از کشورهای جهان در برابر این پروسه و فراهم آوردن ملزومات گلوبالیزاسیون اقتصادی است. به این منظور، امریکا تلاش میکند برتری مطلق نظامی خود در سلاحهای هسته‌ای را حفظ کند (و بنابراین مانع میشود تا کشورهای دیگر به آن دست یابند)، و تحت عنوان دفاع از "حقوق بشر" و "دموکراسی انتخاباتی"، رژیم سیاسی مطلوب خود، یعنی رژیم سیاسی پذیرای گلوبالیزاسیون، را در این کشورها شکل دهد. نهادهای جهانی مانند سازمان تجارت جهانی و صندوق بین‌المللی پول، با مشروط کردن توافقنامه‌های اقتصادی به تغییرات سیاسی در این کشورها، ابزارهای متعارف پیشبرد این سیاستها هستند. در شرایط غیر متعارف نیز دولت امریکا آشکارا سیاست جنگی را برای همین منظور در پیش میگیرد. گلوبالیزاسیون از لحاظ سیاسی برای این کشورها به معنای از دست دادن استقلال سیاسی و سلب اختیار از دولت آنها برای دخالت در حیات اقتصادی است، و امریکا عامل تحقق این امر است.

گلوبالیزاسیون اقتصاد ملی این کشورها را نابود میکند و بجایش یک اقتصاد شکننده را در معرض نوسانات بازار جهانی قرار میدهد. گلوبالیزاسیون استقلال سیاسی را از میان میبرد و تحت عنوان حقوق بشر و انتخابات آزاد دولتی بی‌اراده و آلت دست امریکا را شکل میدهد. پیامدهای اجتماعی گلوبالیزاسیون، اما، از همه سهمگین‌تر است. فرهنگ بومی این کشورها در برابر هجوم فرهنگ امریکائی ناپدید میشود. سرازیر شدن فیلمهای هالیوود، سریالهای تلویزیونی امریکائی، موزیک پاپ، مدهای لباس و آرایش امریکائی، غذای فوری (fast food)، اشکال فرهنگی ویژه این جوامع را نابود میکند. گلوبالیزاسیون این هجوم فرهنگی را مقاومت‌ناپذیر میکند، چرا که با ادغام شدن اقتصاد این

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

کشورها در بازار جهانی ورود محصولات فرهنگی امریکا بمثابة کالاهاى اقتصادى با هيچ مانعى مواجه نيست. سازمان تجارت جهانى در مقاله‌نامه‌هايش بندهاى ويژه تجارت آزاد کالاهاى فرهنگى دارد، و در نتيجه امروز محصولات صنايع سرگرمى (entertainment) دومين قلم صادرات امرিকা را تشكيل ميدهند (پس از محصولات صنايع فضايى و نظامى). گلوباليزاسيون هويت اين مردم را از آنها ميگيرد و بنيانهاى اجتماعى اين جوامع را تخریب ميکند.

بيشک اين توصيف بسيار کلی و مختصر است، اما بهرحال رئوس نظرات اين ديده‌گاه در مورد پيامدهاى منفى گلوباليزاسيون در عرصه‌هاى اقتصاد و سياست و فرهنگ را بيان ميکند. امتداد همين مواضع است که ضديت اين ديده‌گاه با جنگ امریکا را توضیح ميدهد. از آنجا که جنگ امریکا معطوف به هدف اصلى بسط گلوباليزاسيون در دوران حاضر است، جنبش ضد گلوباليزاسيون بايد بر ضد اين جنگ موضع بگيرد.

ناگفته پيدا است که بسيارى از مشاهدات و حتى تحليلهاى اين ديده‌گاه در مورد پيامدهاى اقتصادى و سياسى گلوباليزاسيون، يا نقش امریکا و نهادهاى جهانى در تحمیل گلوباليزاسيون نئولبرالى به کشورهاى جهان، درست و دقيق است. اما به نقاط ضعف مهمى نيز بايد اشاره کرد. در اين ديده‌گاه (دستکم در شکل ساده‌اى که اينجا بازسازى شده) برخورد به کشورهاى جهان سوم بدون تفکيک درونى شان به طبقات و بدون در نظر گرفتن نيروهاى سياسى مختلف در آنها انجام ميگيرد. در چنين تبیینى از مناسبات اقتصادى و سياسى جهانى، دفاع از اقتصاد ملّى و استقلال سياسى دولت در جهان سوم تماماً حقايق مييابد، و اساساً يك طرف اصلى تضاد دوران حاضر شمرده ميشود (۱۸). از اين لحاظ ديده‌گاه آنتى گلوباليزاسيون يادآور آن دسته نظراتى در مکتب وابستگى (و همچنين مائوتسيتم) است که اساساً ديناميسم سياسى جهان را برمبنای مقابله کشورهاى استثمارگر و استثمارشونده تبیین ميکردند. تصادفى نيست که بسيارى از باورهاى مکتب وابستگى ديروز همراه نظريه پردازانشان امروز با پوسته‌جديدى در جنبش آنتى گلوباليزاسيون حضور دارند. تبیین سياست بين‌المللى بر اساس مقابله دولت امریکا (يا دولتهاى غربى) بمثابة عامل گلوباليزاسيون در يکسو، و در سوى ديگر کشورهاى مقاومت کننده در برابر گلوباليزاسيون، از لحاظ سياسى به معنای مهر تأييد زدن بر ناسيوناليسم جهان سومى است؛ و حتى فراتر از آن، منطقاً ناگزير از تأييد هر دولت جهان سومى است که با هر ايده‌تولوژى مذهبى يا قومى در مقابل گلوباليزاسيون سياسى يا اقتصادى موضع ميگيرد. اين چنين است که برخى از نظريه‌پردازان آنتى گلوباليزاسيون، وفادار به منطق اين ديده‌گاه، امروز ارزشيابى واحدى از نقش دولت عراق و دولت کوبا دارند. يا بدتر حتى برخى از اينها (و تنها برخى) هنگام جنگ افغانستان دولت طالبان را بعنوان نيروى ضد گلوباليزاسيون ارزشيابى کردند، يا امروز در تظاهراتهاى جنبش ضد جنگ در اروپا حتى برای مرتجعترين جريانات اسلامى نيز جا باز ميکنند.

از لحاظ نظرى آنچه چنين موضعگيرى غريبى را ممکن ميکند جايبگاه مقوله "فرهنگ" در بسيارى از اين نظريات است. اين نظريات، در عين اينکه جهانى شدن فرهنگ امریکائى را يك پيامد گريزناپذير عصر گلوباليزاسيون ميشمارند، دلستگى مردم جوامع غيرغربى را به فرهنگ بومى خود چنان نيرومند مى‌انگارند که مقاومت در برابر گلوباليزاسيون را اساساً با انگيزه دفاع از هويت و فرهنگ خودى توضیح ميدهند. از همينرو از جمله برآمد جريانات اسلامى در آسيا و افريقا را در دو دهه اخير بمنزله مقاومت در برابر گلوباليزاسيون و تلاش برای حفظ هويت خودى در برابر هجوم فرهنگى غرب و امریکا تلقى ميکنند. بدترين نوع نظرات آنتى گلوباليزاسيون، طبعاً از نظر نگارنده، آن دسته است که چنين جايبگاه فرهنگى در آنها با تکیه بر مکاتب پسامدرنيستى توجیه ميشود. اينجا با چيزى فراتر از «نسبيت فرهنگى» مواجه هستيم، و دامنه فرهنگ نه فقط به نسبي‌گرایی در حقوق مدنى (بخصوص حقوق زنان و کودکان) بسط

مييابد، بلکه رژيمهاى سياسى، و حتى ساختارهاى اقتصادى و تکنولوژى، نيز امورى اعتبارى شناخته ميشوند که تنها در متن يک فرهنگ معين واجد ارزشى مثبت اند. چرا که در مکاتب پسامدرنيستى مقولات پايبه‌اى چون حقيقت، علم، شناخت، انسان، آزادى و... خود مقولات سيالى تلقى ميشوند که در متن فرهنگهاى مختلف (در «گفتمانهاى» مختلف) مصاديق مختلفی مييابند. از چنين ديده‌گاهى است که مخالفان پسا مدرنيست جنگ امریکا در افغانستان تلاش کردند تا ادعاى طرفداران جنگ در مورد بهبود وضعيت زنان افغان را رد کنند. يک پروفيسور دانشگاه کلمبيا (مخالف جنگ امریکا) چادر را معادل «حریم قابل حمل» تعبير ميکند و در مورد برقع زنان افغانى ميگويد که اين تعبير از چادر "باعث ميشود من برقع را سمبل يک «خانه متحرک» ببينم که زنان را آزاد ميگذارد تا در ملا عام و در ميان مردان غريبه در جوامعى متحرک داشته باشند که احترام زن منوط به همراهى او با خانواده است و خانه مرکز زندگى خانوادگى است... من فکر ميکنم ما بايد اين را به رسميت بشناسيم که زنان افغانستان، حتى پس از "رهايى" از طالبان، ممکنست چيزى جز آنچه ما (غريبها) برايشان ميخواهيم بخواهند... ما همچنان ميتوانيم خواهان عدالت برای زنان (افغانستان) شوم، اما در نظر داشته باشيم ممکنست نظرات مختلفی درباره اينکه عدالت چيست وجود داشته باشد، و زنان ديگرى ممکنست اينده متفاوتى را از آنچه بنظر ما برايشان بهتر است بخواهند يا انتخاب کنند." (۱۹)

اين پروفيسور از قضا از زمره پسامدرنيستهايست که به «نسبيت فرهنگى»، به معنای ضرورت احترام به فرهنگهاى مختلف يا حقايق موقعيت زن در متن فرهنگ بومى، معتقد نيست. او حتى ميتواند پذيرد که زنان در همه فرهنگها تحت رفتار ناعادلانه‌اى قرار دارند و برای آزادى تلاش ميکنند. به اين معنا او «نسبيت فرهنگى» را در برخورد به زنان رد ميکند؛ اما همانطور که از نقل قول کوتاه فوق پيدا است، پسامدرنيسم او به نسبیت عدالت و نسبیت آزادى قائل است. در اين راه حل پروفيسورمآبانه نخست «نسبيت فرهنگى» به معنای توجیه موقعيت زن افغانى در فرهنگ اسلامى و طالبانگى مورد نقد قرار ميگيرد و جای خود را به مطالبه عدالت و آزادى برای زنان افغانى ميدهد، اما بعد مقولات عدالت و آزادى نسبی اعلام ميگردند و معناشان همان ميشود که عدالت و آزادى در متن فرهنگ اسلامى يا فرهنگ جامعه افغانستان ميتواند داشته باشد! از چنين ديده‌گاهى است که ديرکل حزب چپ سوئد، ايضاً به بهانه ضديت با جنگ امریکا، اعلام کرد که تفاوت كيفى‌اى بين موقعيت زنان در اسکانديناوى و افغانستان تحت طالبان نمييبند، چرا که هر دو «گفتمان» مختلف اين دو جامعه هريك به طريق خود زن را در موقعيت فرودستى نسبت به مرد قرار ميدهد. نقد وضعيت زنان در اسکانديناوى قطعاً کار بسيار راديکالى است، اما نگفته پيدا است که اين راديکاليسم پست مدرنيستى خدمتى به زنان اسکانديناوى نميکند، بلکه وهنى را که بر زنان افغانستان ميرود بيمقدار ميکند.

ظاهراً حکمت اوليه ديده‌گاه پسامدرنيستى تلاشى برای بدست دادن ريشه‌اى ترين نقد ممکن به مدرنيته بوده است، اما پوکى اين نقد امروز به بهترين وجهى در دفاع پسامدرنيستى از فرهنگ پيشامدرن اسلامى بمثابة نيروى در مبارزه عليه گلوباليزاسيون، در توجیه رژيمهاى ديکتاتورى جهان سوم، و در پنهان کردن ماهيت طبقاتى "فرهنگ"هاى جهان سوم فاش ميشود. اگر ديده‌گاه پسامدرنيستى در برابر استدلالهاى طرفدار جنگ دچار عدم انسجام نميشود تنها به اين سبب است که اساساً صورت مساله را خط زده است. پاسخ دادن به امثال سلمان رشدى برای پسامدرنيستها آسان است: مينى ژوپ و سانديوچ ژامبون و بوسه در ملا عام پديده‌هاى فرهنگى هستند و تنها برای آدم غربى جزو حقوق اوليه محسوب ميشوند، نه ارزشهاى جهانشمول. رشدى با طرفدارى از تعميم اينها به جوامعى با فرهنگهاى ديگر از بسط گلوباليزاسيون دفاع ميکند.

چنين پاسخ پسامدرنيستى‌اى تنها ممکنست به مذاق جوانان خوش نيت اما ساده‌لوحى در غرب خوش بيبايد که تصوير آنها از جهان سوم محدود به عکسهاى سفر توريستى‌شان و احتمالاً منظره جنگلهاى استوائى رو به انقراض است. اما اين قبيل پاسخها پذيرش استدلال امثال رشدى را برای بسيارى از جوانان افغانى يا ايرانى تسهيل ميکند. از منظر دسته اخير ماهيت ارتجاعى مخالفت پسامدرنيستى با جنگ لزومى به اثبات ندارد.

۳- دیدگاه مارکسیسم کلاسیک

و ویرانی جنگ اقتصاد کشورهای متفقین اروپایی را نیز بشدت در هم شکسته بود. با اینهمه حتی پس از بازسازی خسارات جنگی در ۱۹۵۰ هنوز قدرت اقتصادی امریکا دستکم دو برابر مجموعه قدرت اقتصادی کلیه کشورهای اروپای غربی بود. امروز حجم فعالیت اقتصادی در کشورهای اروپای متحد کمابیش برابر با اقتصاد امریکاست، و اقتصاد ژاپن از لحاظ تولید سرانه کاملاً با امریکا قابل مقایسه است. اکنون حجم تولید ناخالص ملی چین از همه کشورهای دیگر جهان بجز امریکا بیشتر است و به یمن جمعیت عظیم آن، و علیرغم پائین بودن سطح تولید سرانه، پیش بینی میشود که در دو دهه آینده چین بزرگترین اقتصاد جهان را خواهد داشت. در آغاز قرن بیست و یکم امریکا بهیچوجه قدرت بلامنازع اقتصادی جهان نیست، بلکه جهان میدان رقابت چندین کشور بزرگ و بلوک اقتصادی است.

اما نظراتی که به قدرقدرتی امریکا در مناسبات بین‌المللی قائلند محور استدلالشان قدرت اقتصادی امریکا نیست، بلکه قدرت نظامی بلامنازع امریکاست. همانطور که در بخش اول دیدیم، قدرقدرتی نظامی امریکا فرض مرکزی تقریباً کلیه دیدگاههای هوادار جنگ است؛ از نظریه "امپراتوری" محافظه‌کاران گرفته تا ادعاهای ساده‌لوحانه (یا فریبکارانه) لیبرالی و سوسیال دموکراتیک که ظاهراً به ضرب قوانین بین‌المللی قصد مهار این قدرت بلامنازع و قرار دادنش در خدمت تأمین صلح جهانی را دارند. دیدگاههای جریان‌های سنتی چپ نیز استدلال ساده‌ای برای موقعیت بلامنازع امریکا دارند: ختم جنگ سرد، با حذف بلوک شوروی از جهان دوقطبی دوران جنگ سرد، طبعاً تنها جهان تک قطبی‌ای باقی‌گذارده است و در جهان پس از جنگ سرد امریکا مطلق‌العنان است. اما چنین استنتاجی در وهله اول متکی است به تصویر استاتیکی از مناسبات بین‌المللی در دوران جنگ سرد، و در وهله دوم نتیجه‌گیری مکانیکی‌ای از حذف شوروی از این تصویر دارد.

نکته اینست که حتی اگر هژمونی امریکا بر سایر کشورهای بلوک غرب در دوران جنگ سرد صرفاً به سبب تهدید نظامی بلوک شرق ممکن شده باشد، آیا منطقی‌تر نیست که با ختم جنگ سرد اکنون ناظر دوره سر باز کردن تضادهای میان کشورهای بلوک غرب دیروز باشیم؟ در مقایسه با نظریات متنوعی که به قدرقدرتی امریکا در جهان امروز قائل هستند، تبیین تئوریهی مارکسیستی امپریالیسم با واقعیات جهان معاصر خواناتر است. معضلی که از نظر تئوریک در برابر تئوریهی مارکسیستی امپریالیسم قرار میگیرد نه تبیین جهان معاصر، بلکه این پرسش است که پس همنوائی قدرتهای کاپیتالیستی غرب (باضافه ژاپن) در دوران جنگ سرد را چگونه در این دیدگاه توضیح میدهید؟ اگر تبیین مناسبات بین‌المللی بر مبنای رقابت اقتصادی امپریالیستی صحیح است، چرا در دوران جنگ سرد شاهد رقابت و برخورد کشورهای بزرگ کاپیتالیستی درون بلوک غرب نیستیم؟ اشاره به چند نکته در پاسخ به چنین سؤالی لازم است.

در این شکی نیست که در دوره جنگ سرد ما شاهد بروز تضادهای تند و رودروئی میان کشورهای اروپای غربی، ژاپن و امریکا نیستیم، بلکه امریکا بمشابه نیروی اصلی نظامی در بلوک غرب بر متحدان خود هژمونی سیاسی و اقتصادی نیز دارد. توضیح این امر در دیدگاههای دیگر عمدتاً به تهدید نظامی از جانب بلوک شرق و نیاز کشورهای اروپای غربی و ژاپن به قدرت دفاع نظامی امریکا تکیه دارد. در این نکته حقیقتی هست، اما بلافاصله باید افزود که هم‌پیمانی این کشورها با امریکا صرفاً حکمت نظامی نداشت، بلکه اقتصاد کاپیتالیستی این کشورها نیز در مهار توسعه مناطق نفوذ شوروی دینفع بود، چرا که مدل اقتصادی دولتی بلوک شرق

هدف این بخش طبعاً تشریح مبانی عمومی مارکسیسم کلاسیک نیست (۲۰). همچنین در بررسی دیدگاههای مختلف هوادار جنگ و ضد جنگ در دو بخش اول و دوم (بخصوص در بررسی دیدگاه سوسیال دموکراتیک، دیدگاه آنارشیستی، و دیدگاه سنتی جریان‌های چپ) به خطوط اصلی شیوه برخورد عمومی مارکسیسم کلاسیک به مناسبات بین‌المللی و مسأله جنگ بطور ضمنی اشاره شد. در این بخش برخورد اثباتی دیدگاه مارکسیسم کلاسیک را به جنگ و جنبش ضد جنگ جاری را در رابطه با دو گره‌گاه بحث آغاز میکنیم که هنگام مرور بر دیدگاههای مخالف جنگ در بخش دوم برجسته شد، یعنی مسأله قدر قدرتی امریکا و مسأله توان جنبش ضد جنگ.

امپراتوری امریکا

برخلاف ادعای دیدگاههای لیبرالی و سوسیال دموکرات طرفدار جنگ، هدف جنگ قریب الوقوع امریکا علیه عراق نه خلع سلاح است و نه کوتاه کردن دست تروریسم بین‌المللی. این نکته نزد کلیه دیدگاههای ضد جنگ بخوبی روشن است که هدفی که امریکا از این جنگ تعقیب میکند شکل دادن به مناسبات بین‌المللی مطابق منافع امریکا از طریق اعمال زور و کشورگشائی نظامی است. به این معنا حتی مشاهده ساده حاکی از اینست که این جنگ تماماً جنگی امپریالیستی است. ویژگی تئوریهی امپریالیسم مدرن در دیدگاه مارکسیسم کلاسیک (از تئوریهی هیلفر دینگ و لوکزامبورگ گرفته تا بوخارین و لنین)، همانطور که پیشتر اشاره شد، در اینست که محرک اصلی سیاست کشورگشائی را در سیستم اقتصادی تولید سرمایه‌داری میجوید. در مناسبات بین‌المللی جهان مدرن، رقابت سرمایه‌های مختلف در سطح جهانی مایه اصلی تخصصات بین دولتها بوده است، و سیاست خارجی امپریالیستی دولتهای بزرگ در خدمت تأمین مناطق نفوذ برای عملکرد سرمایه خودی قرار داشته و دارد. مشخصاً در آغاز قرن بیست و یکم، در عصر "گلوبالیزاسیون"، که سرمایه مالی در جستجوی سود بیشتر میباید و میتواند با سرعت الکترون جابجا گردد، ایجاد مناطق نفوذ یکی از شروط حیاتی بقاء در بازار جهانی برای سرمایه‌های بزرگ است. در پایه‌ای‌ترین سطح هدف سیاست جنگی امریکا ایجاد مناطق نفوذ در مناطق پر اهمیت جهان و تثبیت هژمونی امریکا بر رقیبان امپریالیست در این مناطق است. جنگ با عراق تنها یک مرحله از پیشبرد و تحکیم هژمونی امریکاست.

بیشک تئوریهی مارکسیستی امپریالیسم که در اوایل قرن بیستم عرضه شدند برای تبیین واقعیات نظام اقتصادی جهان معاصر نیازمند بسط و تدقیق اند. اما هسته اصلی این تئوریهی، که برخورد منافع قدرتهای بزرگ کاپیتالیستی را بر مبنای تحلیل مارکس از خصلت خودستیز تولید کاپیتالیستی توضیح میدهد، همچنان معتبر است و با فاکتهای جهان معاصر خوانایی دارد. آنچه امروز "گلوبالیزاسیون" نامیده میشود عنوان محترمانه‌ای برای این واقعیت است که انباشت سرمایه تنها در یک سطح جهانی میتواند انجام گیرد، و همین واقعیت نقطه آغاز تئوریهی امپریالیسم مدرن بود. برخلاف آنچه برخی نظریه‌های آنتی گلوبالیزاسیون مدعی هستند، امریکا بهیچوجه تنها بازیگر "گلوبالیزاسیون" نیست. برخلاف این قبیل نظرات، تئوریهی مارکسیستی امپریالیسم بر این نکته تأکید میکردند که در عصر امپریالیسم تمامی جهان هرچه بیشتر میدان رقابت تند معدودی انحصارات بزرگ میشود و همین امر در سطح سیاست بین‌المللی مایه برخورد منافع قدرتهای بزرگ میگردد. تحولات اقتصاد جهانی در پنجاه سال گذشته چنین تصویری از جهان را هرچه بیشتر به واقعیت نزدیک کرده است. در پایان جنگ دوم جهانی امریکا قدرت بلامنازع اقتصادی در سطح بین‌المللی بود و تخمین زده میشود که حجم فعالیت اقتصادی امریکا در آن مقطع از نیمی از کل تولید ناخالص جهان فراتر میرفت. اما این موقعیت امریکا به این سبب بود که در انتهای جنگ دوم جهانی اقتصاد ژاپن و آلمان باید از سال صفر آغاز میکردند،

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

(مستقل از بحث درباره ماهیت سوسیالیستی یا کاپیتالیستی آن) جای ناپیزی برای فعالیت سرمایه‌های غربی در این مناطق باقی می‌گذاشت.

نکته دوم، و مهمتر، این است که در مقطع ختم جنگ دوم جهانی نمیتوان ژاپن، آلمان، فرانسه و بریتانیا را از نظر اقتصادی قدرت بزرگ امپریالیستی محسوب کرد. دستکم بمدت پانزده سال این کشورها بیشتر حکم منطقه نفوذ آمریکا را داشتند، کما اینکه بازسازی اقتصاد تخریب شده اروپای غربی و ژاپن، با طرح مارشال برای اروپای غربی و طرح داج برای ژاپن، این کشورها را رسماً میدان فعالیت سرمایه‌های آمریکائی قرار داد و اقتصاد آنها را دنباله اقتصاد آمریکا کرد. بنابراین رقابت میان نیروهای امپریالیستی غربی دستکم برای پانزده سال نخست دوران جنگ سرد اساساً موضوعیت ندارد.

نکته سوم اینست که به درجه احیاء اقتصادی این کشورها دروازه‌های مناطق نفوذ آمریکا بر صدور کالا از کشورهای متحد آمریکا باز شد، و آهنگ رشد بالای اقتصاد نزد متحدین آمریکا، خصوصاً آلمان و ژاپن، تناسب قدرت اقتصادی میان کشورهای بلوک غرب را به سرعت تغییر داد. با بحران اقتصادی نیمه ۱۹۷۰ موقعیت جدید ژاپن و آلمان در برابر آمریکا تثبیت شد، و درجه نفوذ اقتصادی این دو کشور در مناطق نفوذ آمریکا به صدور کالا محدود نماند و وارد فاز کیفی تازه‌ای شد (معجزه اقتصادی" در شرق و جنوب شرقی آسیا بهترین شاخص این نفوذ تازه ژاپن است). در مورد بریتانیا در دوران جنگ سرد، افول بخش صنعت در این نخستین کشور امپریالیست جهان مدرن، که از انتهای قرن نوزدهم آغاز گشته بود، همراه با تحکیم و گسترش قدرت سرمایه مالی بود، و سرمایه مالی بریتانیا در نیمه دوم قرن بیستم بی‌سروصدا در مناطق نفوذ آمریکا به هر جا که می‌خواست راه یافت (در سال ۲۰۰۰ میزان صدور سرمایه از بریتانیا در صدر جدول جهانی است).

درکی که دوران جنگ سرد را به تصویر استاتیک مقابله دو بلوک تنزل میدهد نادرست است. در طول دوران جنگ سرد تناسب اقتصادی میان کشورهای بلوک غرب دستخوش تغییر بود، و در ربع آخر قرن بیستم آمریکا، ژاپن، آلمان، فرانسه و بریتانیا، یعنی همان قدرتهای امپریالیستی آغاز قرن بیستم، همان قدرتهای امپریالیستی در جنگ اول و دوم جهانی، مجدداً رقیبان اصلی در عرصه جهانی شدند (و اکنون فاصله‌شان با قدرت اقتصادی نوحاسته چین کم و کمتر میشود). حتی بفرص اینکه سقوط شوروی روی نینماید، واقعیت تنشهای امپریالیستی درونی بلوک غرب در اشکال دیگری مینماید بروز مینماید. حذف بلوک شرق از صحنه جهانی از قضا امکان بروز رقابت میان قدرتهای بزرگ امپریالیستی را در اشکال آشنای کلاسیک خود میسر کرده است.

استدلال نظریات جهان تک قطبی و قدرقدرتی آمریکا در اینجا اینست که، بر فرض همه اینها درست، اما فاصله قدرت نظامی آمریکا با دیگران چنان عظیم است که فکر مقابله نظامی با آمریکا از مخیله هیچ قدرت امپریالیستی دیگر خطور نمیکند. در این حرف حقیقتی هست، اما نکته حیاتی در تئوریهای مارکسیستی امپریالیسم دقیقاً در تأکید آنها بر پایه مادی اقتصادی برای سیاستهای کشورگشایانه امپریالیستی است. در دنیای مدرن، تعقیب سیاستهای امپریالیستی بدون نیروی متناظر اقتصادی ماجراجویی است. نکته اینجاست که حتی اگر آمریکا بتواند همه مناطق مهم جهان را رسماً تحت نفوذ خود در آورد (توصیه‌ای که مشاورانی امثال برژینسکی دارند)، آن قدرت اقتصادی را ندارد که این مناطق را به تنهایی حیطه فعالیت سرمایه قرار دهد. بهمین دلیل ساده چنین سیاستی حتی از جانب بخشهای وسیعی از سرمایه‌های آمریکائی هیچگونه مطلوبیتی جز هزینه اقتصادی و دردمر سیاسی در بر ندارد و مورد مخالف قرار میگیرد. حتی اگر صرفاً بلندپروازیهای امپریالیستی (به معنای ساختن یک امپراتوری) این سیاستها را متحقق کند، واقعاً آمریکا با این مناطق تحت نفوذ چه میتواند بکند؟

دو راه حل شماتیک را اینجا میتوان تصور کرد: یا باید اجازه دهد به یاری

دست نامرئی بازار سرمایه‌های رقبای امپریالیست بیصدا به این مناطق راه یابند؛ و این در عمل به معنای از کف رفتن منطقه مزبور یا دستکم شریک داشتن در منطقه نفوذ است، و بهر حال به معنای تبدیل این مناطق به عرصه رقابتهای متضادهای میان امپریالیستهاست که نهایتاً بی‌ثباتی اجتماعی و سیاسی را در این مناطق دامن میزند. و یا به دور این مناطق دیواری مجازی بکشد و از نفوذ اقتصادی رقبای محفوظشان دارد، بی آنکه خود توان اقتصادی فعالیت در همه این مناطق را داشته باشد. این راه نیز در عمل به معنای تشدید تناقضات داخلی این مناطق، و لذا به معنای ضرورت مواجهه دائمی آمریکا با نیروهای اجتماعی بومی معترض در این مناطق است. میتوان سیاست امپریالیستی را صرفاً به نیروی نظامی تعقیب کرد، اما بدون پایه اقتصادی چنین سیاستی تنها تناقضات بیشتری به ارمغان میآورد.

به این اعتبار، بعنوان یک مثال تاریخی، موقعیت امپریالیسم آمریکا در قرن بیست و یکم بیش از آنکه شبیه امپریالیسم بالنده بریتانیا در نیمه قرن نوزدهم باشد به موقعیت قدرت توخالی و رو به افول پرتغال در همان مقطع شبیه است. پرتغال نیز آنقدر قدرت نظامی و آنقدر سابقه امپراتوری داشت که بتواند مستعمره‌های خود در آفریقا و آسیا را برای مدتها حفظ کند، بی آنکه اقتصاد نیرومند کاپیتالیستی‌ای را پشتوانه چنین سیاستی داشته باشد. اما این سیاست بی‌پایه امپریالیستی نه فقط مانع افول قدرت پرتغال نشد، بلکه خود به عاملی برای درجا زدن اقتصادی پرتغال بدل گشت، و سرانجام نیز این مبارزه مردم مستعمرات پرتغال بود که سقوط ناگهانی رژیم پوسیده پرتغال را رقم زد. تاریخ نشان میدهد که در یک سطح کلی این واقعیت نه فقط برای امپراتوریهای جهان مدرن، بلکه برای کلیه امپراتوریهای تاریخ نیز صدق میکند. دامنه گسترش هر امپراتوری عمدتاً تابعی از تکنولوژی نظامی است (هرچند اینجا نیز ظرفیت اقتصادی، مشخصاً میزان جمعیت و توان لجستیکی، حدی بر کاربرد تکنولوژی نظامی میگذارد)، اما نگهداری یک امپراتوری تابع قدرت اقتصادی است. بعبارت دیگر، مگر متصرفات جدید بتواند منبع قدرت اقتصادی تازه‌ای قرار گیرد، در غیر اینصورت نفس گسترش نظامی ضامنی افزایش قدرت امپراتوری نیست. امپراتوری رم قدرت گسترش عظیمی داشت، اما ناگزیر شد داوطلبانه بسیاری مناطق تصرف شده را تخلیه کند؛ جنگجویان امپراتوری مغول وسیعترین امپراتوری یکپارچه تاریخ را ساختند، اما این امپراتوری به زحمت یک نسل دوام آورد و به حکم اقتصاد چهار پاره شد؛ و ظهور و سقوط امپراتوریهای مقتدر پرتغال و اسپانیا یکقرن بیشتر بطول نیانجامید. در هیچیک از این موارد توسعه‌طلبی نظامی بخودی خود به افزایش قدرت امپراتوری منجر نشد. این مثالهای گذرای تاریخی شاهدهی بر قدرت تبیین ماتریالیسم تاریخی مارکس هستند که بر نقش نهایی عامل اقتصادی در سیر تاریخ پای می‌فشارد. در مقایسه با تبیین ماتریالیستی تاریخی، تبیین دیدگاههایی که تاریخ را صرفاً بر مبنای زور و قدرت نظامی توضیح میدهند حکم عکس مار را دارد. رشد عظیم سرمایه‌داری و قدرت تکنولوژی در ابتدای قرن بیست و یکم هم جغرافیای جهان را کوچکتر کرده است و هم زمان را فشرده‌تر ساخته است. در چنین جهانی نه فقط شدت رقابت میان امپریالیستها، بلکه مبارزه توده مردم جهان علیه امپریالیسم به "امپراتوری آمریکا" به اندازه امپراتوری رم یا مغول یا پرتغال فرجه نخواهد داد تا سیاستهای امپریالیستی را بدون پایه متناظر اقتصادی به پیش برد.

سیاست توسعه طلبی امپریالیستی بدون پایه مادی اقتصادی در دراز مدت محکوم به شکست است، اما بیشک مانع از این نیست که یک قدرت نظامی مطلق العنان تلاش کند تا سلطه خود را به این طریق دوام هرچه بیشتری دهد. هم اکنون نیز سیاست جنگی محافظه‌کاران آمریکا دقیقاً تلاشی است در جهت حفظ هژمونی آمریکا بر امپریالیستهای رقیب به ضرب نیروی بلامنازع نظامی؛ اما این سیاست تازه نیست. واقعیت اینست که در پایان جنگ سرد نیز آمریکا واقف بود که تنها یک قدرت اقتصادی متعارف در میان رقیبان امپریالیست است، و میدید که در جهان پس از جنگ سرد از سوی قدرتهای امپریالیستی رقیب آشکارا چالش خواهد شد. جنگ خلیج آمریکا در ۱۹۹۱ علیه عراق دقیقاً این هدف را داشت تا با تأکید بر هژمونی نظامی آمریکا رقیبان را به پذیرش این امر معترف کند که با حذف شوروی قرار نیست آنها مناطق نفوذ خود را ببانند، بلکه اکنون

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

اینرو در آغاز قرن بیستم تصادم میان قدرتهای بزرگ امپریالیستی اجتناب ناپذیر مینمود. وضعیت فعلی جهان از این لحاظ متفاوت است. آنچه امروز ما با آن مواجهیم رودررویی قدرتهای امپریالیستی در یک جهان تماماً تقسیم شده به مناطق نفوذ نیست. وضعیت امروز جهان بیشتر آغاز مسابقه تقسیم جهان میان امپریالیست‌هاست و تا پایان تقسیم قطعی جهان به مناطق نفوذ قدرتهای مختلف امپریالیستی هنوز فاصله هست. این واقعیت به این معناست که تضاد میان قدرتهای امپریالیستی هنوز به اوج خود نرسیده است، و مخالفت دولتهایی نظیر فرانسه و آلمان با سیاست جنگ آمریکا با عراق میتواند با گرفتن امتیازاتی در دیگر مناطق جهان تخفیف یابد. (کمالینکه در جنگ آمریکا علیه افغانستان، روسیه چنین عمل کرد). اما آنچه تضادهای میان قدرتهای امپریالیستی را به نقطه غیرقابل بازگشت خواهد رساند فقط اتمام تقسیم جهان به مناطق نفوذ نیست، بلکه همچنین وقوع یک بحران فراگیر اقتصادی است که رقابت میان سرمایه‌های مختلف را بدل به مبارزه مرگ و زندگی میکند. و همین رقابت مرگبار کاپیتالیستی است که میتواند با فروختن آتش جنگ هستی میلیونها انسان را در معرض نابودی قرار دهد. جنگ آمریکا با عراق، مثل هر جنگ دیگر، هم ممکنست در خدمت احیاء تحرک اقتصادی قرار گیرد و هم احتمال دارد رکود فعلی اقتصاد جهانی را تعمیق کند. در حالت اخیر، تشدید رقابت سرمایه‌ها تضادهای میان قدرتهای امپریالیستی و کاپیتالیستی را حادتر خواهد کرد و بسرعت شاهد شکلگیری صفتبندیهای جدیدی در صحنه سیاست بین‌المللی خواهیم بود.

قدرت‌دستی نظامی آمریکا یک فاکت است، اما دقیقاً به این سبب که چنین قدرت نظامی‌ای به قدرت اقتصادی متناظر با آن متکی نیست، آمریکا نخواهد توانست صرفاً با تکیه بر قدرت نظامی بلامنازع خود مناسبات سیاسی بین‌المللی را شکل دهد. جهان میرود تا در مسابقه تقسیم جهان میان قدرتهای امپریالیستی مجدداً تقسیم شود. آمریکا بیشک تلاش دارد تا با تکیه به قدرت نظامی خود سهم هرچه کمتری برای رقبای امپریالیست قائل شود. مخالفت برخی قدرتهای امپریالیستی با سیاست جنگی آمریکا نسبت به عراق جلوه‌ای از همین رقابت در تقسیم جهان است، و در صورت گرفتن امتیاز لازم، یا در صورت ناتوانی از تغییر رأی آمریکا، این قبیل دولتها نیز در جنگ آمریکا سهم خواهند شد تا در این منطقه از جهان بی نصیب نمانند. تضادهای درون امپریالیستی تضمین قطعی‌ای برای جلوگیری از جنگ امپریالیستی آمریکا نیست؛ به این منظور باید به نیروهای اجتماعی متفاوتی چشم امید داشت.

منابع قدرت جنبش ضد جنگ

تبیین دیدگاه مارکسیسم کلاسیک از رابطه امپریالیسم و جنگ نشان میدهد که نیروهای ترقیخواه و ضد جنگ در دنیای امروز با یک سیستم یکپارچه امپریالیستی مواجه نیستند. تضادهای آشتی ناپذیر در اردوی حریف امکان تاریخی پیروزی را می‌گشاید. حتی در سطح عملی، تا همین جا مخالفت بسیاری از دولتهای اروپایی با سیاست جنگی آمریکا علیه عراق، مشخصاً مخالفت دولت فرانسه و آلمان، از طریق تبلیغات ایده‌نولوگها و مطبوعات شان، در گسترش جنبش ضد جنگ در این کشورها بی تأثیر نبوده است. تضادهای درونی امپریالیسم به تضاد میان دولتهای امپریالیستی محدود نیست، و در همین سطح از تحلیل میباید به استنتاج دیگری از عدم تناسب قدرت نظامی و اقتصادی آمریکا برای جنبش ضد جنگ پرداخت. این واقعیت که سیاست توسعه‌طلبی نظامی آمریکا متکی به قدرت اقتصادی متناظر آن نیست، این واقعیت که این سیاست در ادامه خود ممکنست هزینه اقتصادی و سیاسی بیشتری از منافع احتمالی اش در بر داشته باشد، هم اکنون موجب مخالفت بخشهایی از سرمایه‌های آمریکائی است و در هیأت مخالفت کارشناسان و سیاستمدارانی همچون کیسینجر، رئیس جمهور سابق جیمی کارتر (و چنانکه گفته میشود حتی ابراز تردید جدی رئیس جمهور سابق جرج بوش پدر) بروز مییابد. همه این عوامل شانس توفیق جنبش جنگ را افزایش میدهد. همچنین حساس شدن افکار عمومی جهانی به رویدادهای بین‌المللی (که اینک به یمن تکنولوژی جدید ارتباطاتی اجتناب از باخبر بودن از آنها غیرممکن است)، و این واقعیت که پس از ۱۱ سپتامبر افکار عمومی میداند که سیاستهای دولتهای بزرگ در پرت افتاده ترین نقاط جهان میتواند بازتابی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری هم داشته باشد، امکان بسیج یک جنبش

آمریکا مالک الرقاب جهان است. آمریکا این هدف را با ایجاد وسیعترین ائتلاف نظامی تاریخ، که از نظر نظامی هیچ حکمتی نداشت اما همه رقبا را پشت سر خود بخطر میبرد، انجام داد؛ و از آنجا که ورود ژاپن به هرگونه ائتلاف جنگی را خود متعاقب شکست ژاپن در جنگ دوم ممنوع کرده بود، بنحو سمبلیکی صورتحساب جنگ را برای ژاپن فرستاد تا جای شکی در اینکه چه کسی اکنون صاحب اختیار جهان است باقی نماند.

به این ترتیب، آمریکا با جنگ ۱۹۹۱ علیه عراق توفیق یافت که با تکیه بر هژمونی نظامی خود مانع از این شود که با فروپاشی بلوک شوروی مسابقه تقسیم جهان از جانب قدرتهای دیگر امپریالیست آغاز گردد. ظاهراً نظم نوین جهانی‌ای بر قرار گشته بود و آمریکا اینک یگانه سرور جهان بود. اما تنها گذشت دهسال کافی بود تا ناکارایی این سیاست را نشان دهد. نظام بین‌المللی پس از جنگ سرد نمیتوانست بر محور قدرتی نظامی آمریکا نظام باثباتی باشد. پیامد گسترش سرمایه‌داری از طریق سیاستهای نئولیبرالی عوارض اجتماعی وخیمی چه در جهان سوم و چه در جهان پیشرفته صنعتی ایجاد میکرد. در بسیاری از کشورهای جهان سوم جنبشهای ارتجاعی (از جمله اسلامی) بر مبنای این ناراضی‌تی وسیع اجتماعی امکان ادامه حیات یافتند، جنگ‌سالاری در مناطق متعددی از جهان به امری روزمره بدل شد، و تنش میان بسیاری از دولتهای جهان سوم تشدید شد و رقابتهای منطقه‌ای دامنه گرفت. موازی با این تحولات، قدرتهای امپریالیستی رقیب آمریکا (و حتی کشورهای تازه صنعتی آسیای شرقی) پیوندهای اقتصادی خود را با بسیاری از مناطق جهان تحکیم کردند و در مواردی حتی نفوذ سیاسی خود را گسترش دادند. امپریالیسم آمریکا، دقیقاً به سبب محدودیت توان اقتصادی خود، قدرت اینرا نداشت تا جلوی این تحولات را بگیرد، و حتی از برقراری یک نظم باثبات سیاسی در جهان عاجز بود. با ۱۱ سپتامبر، یعنی با رسیدن عواقب منفی این بی نظمی نوین جهانی به خاک آمریکا، ضرورت شکل دادن به یک نظم با ثبات در مناسبات بین‌المللی از جانب آمریکا نیز پذیرفته شد و تقسیم دوباره جهان بار دیگر در دستور گذاشته شد. فرمولهای رسمی این امر ضرورت «پایان دادن به تروریسم بین‌المللی» و «خلع سلاحهای کشتار جمعی از دولتهای یاغی»، و گهگاه حتی همراه با تأکید بر ضرورت حل مسئله فلسطین، ضرورت بسط پروسه «دموکراتیزاسیون» و ادامه «توسعه اقتصادی» در جهان سوم، و یا حتی ضرورت تعدیل عواقب اجتماعی گلوبالیزاسیون و نظایر اینها بیان میشود. اما این بیانه‌های رسمی صرفاً پلانفرم نیروهای امپریالیستی مختلف بمنظور تبلیغ خیرات افزایش مناطق نفوذ آنهاست؛ محتوای قضیه جز باز شدن مجدد مسئله تقسیم جهان به مناطق نفوذ میان قدرتهای بزرگ و امپریالیستی چیزی نیست (۲۱).

همانطور که در بررسی دیدگاه محافظه‌کاران در بخش اول گفته شد، واقعیت تحکیم موقعیت رقبای امپریالیست بر رهبران آمریکا پوشیده نبود، و پلانفرم حزب محافظه‌کار حتی پیش از واقعه ۱۱ سپتامبر واکنش خشن‌تری از جانب آمریکا را برای حفظ موقعیت جهانی خود ضروری میدانست. خلاصه کنیم: اتخاذ سیاست جنگی از سوی دولت محافظه‌کار بوش (پسر) نشان از قدرتی آمریکا نیست، بلکه در حقیقت واکنش به تضعیف عملی موقعیت جهانی آمریکا در نخستین دهسال پس از جنگ سرد است. سیاست جنگی آمریکا امروز در خدمت اینست تا در پروسه تقسیم جهان به مناطق نفوذ با تکیه بر نیروی بلامنازع نظامی سهم شیر را نصیب آمریکا کند.

در اینجا باید به یک تفاوت مهم میان وضعیت امروز جهان با وضعیت اوایل قرن بیستم که مد نظر تئوریهای مارکسیسم کلاسیک در مورد امپریالیسم بود اشاره کنیم. سوی تحولات تازه اقتصاد جهانی، که میباید در اعمال تئوریهای کلاسیک امپریالیسم به جهان امروز ملحوظ شوند، در سطح سیاست جهانی نیز تفاوت مهمی موجود است. تئوریهای مارکسیسم کلاسیک به درست تأکید میکردند که در ابتدای قرن بیستم تقسیم جهان به مناطق نفوذ میان قدرتهای بزرگ امپریالیستی به پایان رسیده بود و معضلات انباشت سرمایه و فشار سودآوری در سطح اقتصادی اکنون دولتهای بزرگ را ناگزیر از دست‌اندازی به مناطق نفوذ یکدیگر مینمود. از

خویش را مجدداً ارزیابی کند و در محاسبه فواید و زیان این سیاست تجدید نظر کند. اگر از این دیدگاه به جنبش ضد جنگ بنگریم، بزرگترین منبع قدرت بالقوه جنبش ضد جنگ را در جنبش کارگری خواهیم یافت. طبقه کارگر به حکم مکان خود در تولید میتواند مخالفت خود با جنگ را بلافاصله به اعتراض و تعرض به سرمایه ترجمه کند، و به این ترتیب نشان دهد که تعقیب سیاست جنگی میتواند موج تعرض وسیعتری به کاپیتالیسم را باعث شود.

اینجا باید به یک معضل که در بررسی دیدگاه جریان‌ات سنتی چپ دیدیم دوباره باز گردیم، یعنی مسأله تفوق نظامی بلامنازع آمریکا. رابطه قدرت اقتصادی و قدرت نظامی را بالاتر بررسی کردیم، اینجا سوال از زاویه دیگری مطرح است: آیا تفوق مطلق نظامی آمریکا اساساً شانس برای مقابله با جنگ امپریالیستی میگذارد؟ در پاسخ به چنین سوالی باید گفت که تنها در صورتی که درک از امپریالیسم محدود به کشورگشایی نظامی باشد مسأله بدو در سطح نظامی طرح میشود. چنانچه از دیدگاه مارکسیستی امپریالیسم را به معنای سیاست متناظر با فاز معینی از سرمایه‌داری ببینیم، مبارزه علیه امپریالیسم، همچنان که مبارزه علیه سرمایه‌داری، نهایتاً در عرصه سیاست تعیین تکلیف میشود. بنابراین نه فقط مشاهده ساده نشان میدهد که برای توده مردم شکست زردخانه عظیم نظامی قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری (و حتی دولتهای متوسط و کوچک سرمایه‌داری) در یک مقابله نظامی اساساً نامتصور است، بلکه حتی تحلیلاً نیز مبارزه در عرصه سیاست تعیین کننده است. قدرت نظامی دولتهای کاپیتالیستی را عموماً، و قدرت نظامی دولتهای امپریالیستی موجود را خصوصاً، تنها در عرصه سیاست و به نیروی بسیج توده وسیع مردم میتوان خنثی کرد. یادآوری این واقعیت تاریخی مفید است که شرکت روسیه در جنگ اول امپریالیستی سرانجام در ۱۹۱۷ به تصمیم شورای کارگران و سربازان ("دهقانان در اوینفورم") پایان گرفت. و باز این طغیان کارگران و سربازان آلمان و قدرت شوراهای کارگران آلمان بود که در ۱۹۱۸ آلمان را نیز از جنگ خارج کرد و جنگ جهانی را پایان داد. بزرگترین جنگ امپریالیستی تاریخ تا آن مقطع نه به نیروی مقابله نظامی، بلکه به قدرت مبارزه سیاسی پایان گرفت؛ و در هر دو این موارد مخالفت طبقه کارگری که رابطه مستقیمی میان مبارزه ضد جنگ و مبارزه ضد سرمایه داری خود میدید پیروزی بر سیاست جنگی را در عرصه سیاسی ممکن کرد. در مورد جنگ احتمالی با عراق نیز طبقه کارگر و جنبش کارگری بالقوه میتواند چنین کاری کند، و اگرچه چنین چشم‌اندازی بالفعل نیست، اما هم اکنون نیز اقدامات پراکنده کارگری این ظرفیت بالقوه را بخوبی به نمایش میگذارد (۲۲).

نه فقط طبقه کارگر، که بنا به موقعیت اجتماعی خود در ضدیت دائمی با سرمایه بسر میبرد، بلکه باید توده وسیع مردم شریفی که با جنگ احتمالی آمریکا به مخالفت برخاسته اند نیز رابطه بنیادی میان منافع اقتصادی کاپیتالیسم و سیاستهای امپریالیستی را ببینند و انرژی بخش هرچه وسیعتری از جنبش ضد جنگ را به تعرض به سرمایه‌داری سوق دهند. بالا گرفتن رقابتهای امپریالیستی یکی از فرصتهای تاریخی‌ای است که پذیرش حقانیت سوسیالیسم را نزد وسیعترین اقشار مردم ممکن میکند، و رواج سوسیالیسم در جنبش ضد جنگ بهترین نشانه افزایش قدرت آن در مقابله مؤثر با سیاستهای امپریالیستی است.

جنبش ضد جنگ در "جهان سوم"

تأکید بر خصلت ضد سرمایه‌دارانه مبارزه علیه سیاستهای امپریالیستی برای کشورهای جهان سوم، که موضوع مستقیم رقابت امپریالیستی بر سر مناطق نفوذ هستند، اهمیت ویژه‌ای دارد. از دیدگاه مارکسیسم کلاسیک، که سیاست توسعه‌طلبی نظامی را بر مبنای نیازهای اقتصاد کاپیتالیستی توضیح میدهد، روشن است که جنبش طبقه کارگر در راستای مبارزه ضد کاپیتالیستی خود ملزم به مبارزه علیه سیاستهای امپریالیستی است. همچنین این نتیجه مهم از رابطه اقتصاد و سیاست در این دیدگاه حاصل میشود که جنبش طبقه کارگر اصلی‌ترین نیروی اجتماعی در مبارزه علیه امپریالیسم است. اما گذشته از جنبه عمومی مسأله، باید محتوای مشخص سیاست جنگی آمریکا در حال حاضر، و ضرورت مشخص مقابله طبقه کارگر کشورهای جهان سوم (و از جمله طبقه کارگر کشورهای در

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

وسیع ضد جنگ را فراهم کرده است. وجود این عوامل بخودی خود کافیت تا بتوان گفت که یک جنبش جهانی ضد جنگ در چنین شرایطی این امکان واقع بینانه را دارد که مانع از وقوع جنگ آمریکا شود، یا در صورت وقوع جنگ، آمریکا را به عقب نشینی وادارد.

علیرغم همه تناقضات، سیاست جنگی دولت آمریکا آشکارا یک سیاست امپریالیستی است و، همانطور که لنین از تکرار آن خسته نمیشد، امپریالیسم یک سیاست خارجی دلخواهی نیست، بلکه ضرورتی برای نظام اقتصادی سرمایه‌داری است. سیاست فعلی دولت آمریکا، یعنی تضمین بیشترین مناطق نفوذ برای آمریکا و کاهش سهم بالقوه رقبا در مناطق جهان، تلاشی است برای تأمین شرایط بهتری برای سرمایه‌های آمریکایی؛ هرچند این پروژه با ریسکهای بزرگی همراه باشد. به عبارت دیگر، هرچند فقدان هژمونی اقتصادی آمریکا سیاست خارجی متکی به تفوق نظامی را شکننده میکند، اما این امر نه از ماهیت امپریالیستی این سیاست میکاهد و نه باعث میشود که در صورت توفیق عملی بتواند در میان مدت موقعیت سرمایه‌های آمریکایی را نسبت به رقبا بهبود بخشد. دولت حاضر آمریکا در صورت توفیق در پیشبرد سیاست فعلی خود (که منوط به چیزی بیش از پیروزی نظامی در جنگ با طالبان افغانستان یا رژیم بعث عراق است) واقعا به کل سرمایه‌های آمریکایی خدمت میکند و حمایت تمام بخشهای آنرا نیز جلب مینماید. سیاست جنگی دولت حاضر آمریکا را باید جدی گرفت. این یک سیاست امپریالیستی است که راه معین و پر مخاطره‌ای را برای سرمایه آمریکایی تعقیب میکند. سرمایه‌داری آمریکا که به موقعیت برتر خود در دوران جنگ سرد خو گرفته است (و از آن سود فراوان برده است) دو گزینه پیشرو دارد: یا باید از سیاست امپریالیستی دولت حاضر حمایت کند یا ناچار است موقعیت مساعدرتی را برای رقیبان امپریالیست به رسمیت بشناسد؛ و هیچ بخش از سرمایه‌های آمریکایی بدون یک مبارزه به گزینه دوم رضایت نخواهد داد. پس سیاست جنگی آمریکا علیرغم شکننده بودنش بلوف نیست و تعقیب خواهد شد. سوال تعیین کننده اینست: چه نیروهایی میتوانند این سیاست را خنثی کنند؟

توجه به ماهیت امپریالیستی این سیاست (یعنی توجه به ضرورت اقتصادی سیاست کشورگشایی) فوراً به این معناست که این سیاست را نمیتوان با مانورهای حقوقی خنثی کرد. جلوگیری از تحقق این سیاستها با استناد به اصول حقوقی، مثلاً در قوانین بین‌الملل، تنها وقتی معنا دارد که بدو در عرصه سیاسی این سیاستها شکست خورده باشند یا دستکم خنثی شده باشند. بنا به این درک، از همین حالا قابل پیشبینی است که قضاوت سازمان ملل راجع به بازرسان و غیره هرچه باشد، آمریکا سیاست جنگ با عراق را تعقیب خواهد نمود. (سازمان ملل چه رسماً و چه واقعا یک ارگان حقوقی بین‌المللی نیست، بلکه یک ارگان سیاسی است؛ و مگر در پشت مانورهای حقوقی تفسیر از قطعنامه اول و بحث بر سر ضرورت یا عدم ضرورت قطعنامه دوم مذاکرات جدی‌تری میان دولتهای بزرگ بر سر تقسیم جهان جریان داشته باشد، والا نه میتوان و نه سازمان ملل قرار است سیاست خارجی دولتهای بزرگ را با موازین حقوقی مصوب خود محدود کند.) آمریکا تنها وقتی از تعقیب این سیاست دست خواهد کشید که هزینه ملموس دنبال کردن این سیاست از منافع متصور آن بیشتر جلوه کند. جنبش ضد جنگ بالقوه قادر است آمریکا را وادار به دست کشیدن از این سیاست کند؛ اما گذشته از ضرورت گسترش کمی جنبش ضد جنگ باید در کیفیت دخالت ضد جنگی آن دقیق شد.

چنانچه بپذیریم که سیاست جنگی آمریکا سیاستی است امپریالیستی (امپریالیسم به معنای لنینی کلمه)، این نتیجه‌گیری بحث برانگیز نخواهد بود که مؤثرترین راه عقب راندن سیاست امپریالیستی تعرض به پایه اقتصادی آن، یعنی مبارزه ضد کاپیتالیستی است. چنانچه جنبش ضد جنگ، چه در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری و چه در جهان سوم، بر رابطه مستقیم بین سیاست جنگی و اقتصاد سرمایه‌داری تأکید کند، چنانچه این جنبش روابط و نهادهای سرمایه‌داری را مورد انتقاد و تعرض قرار دهد، دولت آمریکا ناگزیر خواهد شد هزینه پیشبرد سیاستهای امپریالیستی

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

معرض هجوم نظامی آمریکا) با این سیاست را نیز نشان داد.

ضرورت سیاست توسعه‌طلبی آمریکا را در رابطه با رقابت میان امپریالیستی به اندازه کافی بحث کردیم، و تئوریهایی کلاسیک مارکسیستی امپریالیسم نیز این وجه قضیه را بخوبی مدلل کرده اند. اما از منظر مناطق نفوذ، یعنی از منظر کشورهای جهان سوم، چه عواملی مداخله نظامی را برای امپریالیستها ضروری میکنند؟ یا بطور مشخص، سیاست جنگی آمریکا شکل دادن به چه رژیمهایی را در مناطق نفوذ تعقیب میکند و چرا؟ پاسخ این قبیل پرسشها در بخشهای پیش بطور ضمنی بحث شده است، اما لازم است اینجا یکبار دیگر تصریح گردد، زیرا نه فقط از نظر سیاسی اکنون برخی نیروهای سیاسی در کشورهای جهان سوم مبلغ خیرات حمله آمریکا برای کشورهای جهان سوم هستند، بلکه از نظر تئوریک نیز این جنبه مساله در تئوریهایی کلاسیک مارکسیستی تنها بطور گذرا مورد اشاره قرار گرفته است. (علت این امر البته رشد ناچیز طبقه کارگر، و در نتیجه حضور ضعیف یا غیاب مطلق نیروهای سوسیالیست، در مناطق تحت نفوذ جهان در اوایل قرن بیستم بود.) در دیدگاه مارکسیسم کلاسیک، عملکرد اقتصادی سرمایه‌های امپریالیستی در مناطق عقب افتاده اقتصادی جهان الزاما به نفوذ مستقیم سیاسی امپریالیستها در چنین کشورهایی نیازمند نیست. چرا که هر دولت سرمایه‌داری در مناطق نفوذ سرمایه‌های امپریالیستی ناگزیر خواهد بود برای تأمین شرایط کارکرد سرمایه در کشور در عمل منافع اقتصادی سرمایه‌های امپریالیستی را کاملاً مراعات کند. بعبارت دیگر، همانطور که در نظریات مارکسیسم کلاسیک تأکید میشود، حتی در صورت استقلال کامل سیاسی نیز دولتهای کشورهای مناطق نفوذ به سبب پیوندهای اقتصادی با سرمایه‌های امپریالیستی همان سیاستهایی را پیش خواهند برد که مطلوب امپریالیسم است. اما علیرغم امکان تئوریک این امر، تاریخ قرن بیستم شاهد این است که قدرتهای امپریالیستی مکرراً شکل دادن به رژیم سیاسی مطلوب خود را در مناطق تحت نفوذ از طریق مداخله نظامی انجام داده اند. برای همه آنها که با تاریخ قرن بیستم کشورهای تحت سلطه در آمریکای لاتین و افریقا و آسیا اندکی آشنایی دارند، و قطعاً برای اهالی خاورمیانه، اشکال مختلف این مداخله نظامی امپریالیستی شناخته شده است و طیف متنوعی را در بر میگیرد: از حمایت از کودتای ارتش بومی گرفته تا سازمان دادن کودتا توسط سازمانهای اطلاعاتی امپریالیستی، و از اشغال نظامی و نصب دولت پوشالی گرفته تا تحت الحمایه ساختن رسمی برخی کشورها. ضرورت این مداخله نظامی امپریالیستی در تحلیل نهایی در همه این موارد این بوده است که بدون مداخله امپریالیستی دوام یک رژیم سیاسی حافظ مناسبات سرمایه‌داری نامقدور مینمود. هر رژیم پایدار سرمایه‌داری در مناطق تحت سلطه نه فقط میباید توان شکل دادن به زیرساخت عمومی اقتصاد سرمایه داری را داشته باشد (شبکه راهها و ارتباطات، خدمات شهری، سیستم واحد قضائی و نظایر اینها)، بلکه بویژه باید از توان خنثی کردن مخالفین سیاسی رژیم، بویژه جریانات کمونیستی، نیز برخوردار باشد. در طول قرن بیستم مداخله نظامی و سیاسی قدرتهای امپریالیستی در بسیاری مناطق تحت سلطه با هدف تأمین شکل دادن به رژیمی با این ظرفیتها بوده است. بطور خلاصه، گرچه از نظر تئوریک نفوذ اقتصادی امپریالیستی با استقلال سیاسی کشورهای مناطق نفوذ تضادی ندارد، اما از لحاظ تاریخی در بسیاری از موارد، به دلایل متنوع تاریخی و جامعه‌شناختی، شکلگیری چنین رژیم مناسب سرمایه‌داری، با توجه به آرایش طبقات و نیروهای داخلی این کشورها، میسر نبود. در نیمه دوم قرن بیستم، با اتمام دوره گذار به مناسبات سرمایه‌داری صنعتی در کلیه مناطق و کشورهای جهان، تقریباً همه کشورهای جهان سوم امروز دارای چنان آرایش طبقاتی‌ای هستند که خود بتوانند یک دولت مدرن متمرکز (با دستگاه اداری و قضائی و ارتش مدرن) را برای فراهم آوردن ملزومات پایهای کارکرد یک اقتصاد مدرن شکل دهند. قدرتهای امپریالیستی نیازی به مداخله نظامی به این منظور ندارند، اما تشدید تنشهای اجتماعی و سیاسی در بسیاری از موارد منافع امپریالیستی را بخطر میندازد یا دستکم نامطمئن میسازد و از زاویه منافع قدرتهای امپریالیستی مداخله نظامی در چنین مواردی ضروری میشود.

از منظر کشورهای مناطق تحت سلطه، مشخصاً هدف سیاست جنگی آمریکا در مقطع فعلی شکل دادن به چنان رژیمی در این کشورهاست که، نه فقط پاسدار منافع آمریکا در قبال رقبای امپریالیست باشند، بلکه همچنین توان مهار و کنترل عواقب اجتماعی و واکنشهای سیاسی به گسترش نئولیبرالی سرمایه‌داری عصر "گلوبالیزاسیون" را داشته باشد.

رشد مناسبات سرمایه‌داری صنعتی در این کشورها بخودی خود طبقه کارگری را شکل داد که زمینه اجتماعی اعتراض ضدسرمایه‌داری و جریانات سوسیالیستی میشود. علاوه بر جنبش طبقه کارگر، پیامدهای سرمایه‌داری در این کشورها زمینه‌ساز جنبشهای حقیقلبانانه متعددی بود، و تاریخ سیاسی و اجتماعی نیمه دوم قرن بیستم در تمام کشورهای جهان سوم تاریخ کشمکش جنبشهای کمونیستی و دموکراتیک با دولت نوپای سرمایه‌داری است. بموازات سر بر کردن این جنبشهای ترقیخواه اجتماعی در کشورهای جهان سوم، بروز اعتراضات و جنبشهای ارتجاعی (ملی، قومی، مذهبی) نیز ویژگی طبیعی دوران گذار از جامعه سنتی و شیوه تولید پیشاسرمایه‌داری به جامعه مدرن و مناسبات سرمایه‌داری بود. تاریخاً این جنبشهای ارتجاعی محکوم به زوال بودند، و هرآینه از طرف دولتهای سرمایه‌داری جهان سوم و سازمانهای اطلاعاتی قدرتهای امپریالیستی بمنظور خنثی کردن اپوزیسیون ترقیخواه بکار گرفته نمیشدند و تقویت نمیگشتند، تحلیل میرفتند و به مرگ طبیعی میبردند. اما ادامه حیات جنبشهای ارتجاعی تنها یک نابهنگامی تاریخی باقی نماند، بلکه به درجهای که جریانات ترقیخواه سیاسی و اجتماعی سرکوب میشدند و صحنه سیاست از آنها خالی میشد، به درجهای که تشکلهای کارگری برجیده میشد، به درجهای که اختناق فرهنگی اندیشه‌های مدرن را از دسترس عموم دور میکرد، و بخصوص به درجهای که تعمیق مناسبات سرمایه‌داری خانه خرابی دهقانان، حلی آبادهای اطراف شهرهای بزرگ، بیکاری ساختاری و سایر جلوه‌های آشنای جهان سومی را بار میآورد، به همان درجه این جنبشهای ارتجاعی حیات تازه‌ای یافتند و محمل اعتراض ارتجاعی به نظام سرمایه‌داری شدند. در دو دهه اخیر، با جهانی شدن سیاستهای اقتصادی نئولیبرالی، در کشورهای جهان سوم عواقب اجتماعی منفی توسعه سرمایه‌داری ابعاد عظیمتری بخود گرفت. اعتراض اجتناب‌ناپذیر به این وضعیت، گرچه در اشکال کلاسیک جنبشهای ترقیخواه همچنان بروز مییابد، اما به این جنبشهای ارتجاعی تحرک بیشتری داده است. مجموعه این واقعیات در بسیاری از کشورهای جهان سوم به تنشهای اجتماعی و سیاسی ابعاد کیفی تازه‌ای داده است و آینده سیاسی چنین کشورهایی در جهان سوم را از دید امپریالیستها نامطمئن ساخته است.

سیاست مداخله نظامی آمریکا اکنون حتی اگر بخواد نمیتواند به شکلگیری یک رژیم سیاسی دموکراتیک، حتی از نوع لیبرالی آن، در کشورهای جهان سوم یاری رساند. چرا که برای همه آنها که به افسانه گسترش و تعمیق کاپیتالیسم در کشورهای جهان سوم بمنزله یک پروسه موزون، عادلانه و عام‌المنفعه باور ندارند (و چنین ناباورانی امروز حتی در بانک جهانی نیز یافت میشوند)، روشن است که عواقب اجتماعی منفی توسعه سرمایه‌داری را چنین رژیمی نخواهد توانست کنترل کند. همین امر کلید درک این واقعیت ساده است که چرا دیدگاههای طرفدار جنگ (که در بخش اول دیدیم) با ظرافت و وسواس تمام دقت دارند تا برقراری یک رژیم لیبرالی در پایان جنگ آمریکا را وعده ندهند. اگر این درست است که سیاست بین‌المللی امپریالیسم در خدمت منافع اقتصادی قرار دارد، آنگاه این تنها یک نتیجه‌گیری ساده است که هدف مداخله نظامی آمریکا شکل دادن به چنان رژیم سیاسی در این کشورهاست که از پس مهار نیروهای اجتماعی و سیاسی معترض به پیامدهای نظام سرمایه‌داری، بویژه در شکل نئولیبرالی آن، برآید. دولت آمریکا برقراری رژیم با ثبات سیاسی را تنها به این معنا تعقیب میکند، و از قضا همین جنبشهای ارتجاعی موجود مناسبترین نامزد چنین نقشی هستند. با یک مراسم ساده غسل تعمید انتخاباتی میتوان جنبشهای ارتجاعی را بمنزله ویژگی فرهنگی و بومی این مناطق معرفی کرد و در خدمت سرمایه‌داری عصر گلوبالیزاسیون بکارشان گماشت. برای یک مارکسیست این امر تحلیلاً در همان فردای ۱۱ سپتامبر روشن بود (۲۲)، هرچند چنین تحلیلی از دید منتقدین پیش‌بینی‌ای مکتبی و از سر غیظ با امپریالیسم جلوه میکرد. ولی حالا که

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

حکومت غیرسکولار و اسلامی دستساز آمریکا در افغانستان را همه دیده اند، حالا که رعایت شئون اسلامی در مفاد پیشنهادی قانون اساسی آتی عراق گنجانده شده، نیاز به استدلال زیادی ندارد که چرا جنبشهای ارتجاعی جهان سوم، و مشخصاً جنبشهای ارتجاعی اسلامی در کشورهای خاورمیانه، از نظر منافع امپریالیستی آمریکا مطلوبیت تازه‌ای یافته اند. انطباق منافع این جنبشها و منافع کاپیتالیستی و امپریالیستی البته امر تازه‌ای نیست. اینها در گذشته نیز از سوی قدرتهای امپریالیستی نیز در تقابلهای منطقه‌ای بکار گرفته شدند (مورد احزاب اسلامی افغانستان مشهورترین مورد است اما تنها مورد نیست). بدل شدن جنبشهای ارتجاعی به دولتهای پاسدار سرمایه‌داری در عصر گلوبالیزاسیون نقش تازه آنهاست. دیروز اشغال پستهای دولتی توسط احزاب جهادی اتحاد شمال در افغانستان، امروز نامزدی مجلس اعلای اسلامی شیعیان عراق بعنوان یک پایه رژیم جایگزین در عراق، و فردا (هیچ بعید نیست) یک جمهوری اسلامی مؤدب در مناسبات بین‌المللی و قابل پذیرش برای آمریکا؛ اینها نمونه رژیمهای مطلوب آمریکا در کشورهای جهان سوم هستند.

نه فقط به دلایل انتزاعی تحلیلی، بلکه به سبب این چشم انداز کنکرت که مداخله نظامی آمریکا برای کشورهای جهان سوم می‌گشاید، طبقه کارگر در کشورهای جهان سوم، و مشخصاً طبقه کارگر در خاورمیانه، و باز مشخصاً طبقه کارگر در کشورهای تحت هجوم نظامی آمریکا، می‌باید با سیاستهای جنگی آمریکا به ضدیت برخیزد. شرکت وسیع جنبش کارگری کشورهای جهان سوم در مبارزه علیه سیاست امپریالیستی آمریکا و مشخصاً در مخالفت با جنگ احتمالی آمریکا با عراق می‌تواند عامل تعیین کننده برای خنثی کردن سیاستهای آمریکا باشد. متحقق کردن چنین دورنمایی در شرایط فعلی وظایف بیشتری بر دوش فعالین سوسیالیست جنبش کارگری در این کشورها می‌گذارد. اما وجود جنبش جهانی ضد جنگ خود می‌تواند عامل بزرگی برای تسهیل کار سوسیالیستها در جنبش کارگری کشورهای جهان سوم باشد.

نه فقط جنبش کارگری در کشورهای جهان سوم، بلکه کلیه جنبشهای حق طلبانه (چه برای کسب حقوق سیاسی و چه برای کسب حقوق مدنی) نیز نقش مهمی در جنبش ضد جنگ می‌توانند ایفاء کنند و در شرایط فعلی جهان (به دلایلی که در ادامه بررسی خواهیم کرد) شرکت فعالشان در جنبش ضد جنگ بسیار با اهمیت است. عواقب شوم سیاستهای امپریالیستی آمریکا در عرصه سیاست جهانی خود دلیل کافی‌ای برای ضرورت همبستگی جنبشهای حق طلبانه در جهان سوم با نیروهای ترقیخواه جهانی و جنبش ضد جنگ است. اما علاوه بر اهمیت عرصه مقابله بین‌المللی میان امپریالیسم و ترقیخواهی، از دیدگاه مارکسیسم کلاسیک این نکته تحلیلاً روشن است که اهداف جنبشهای دموکراتیک (چه برای آزادیهای سیاسی و چه برای آزادیهای فردی) تنها در همراهی آنها با جنبش کارگری و در پروسه تعرض به ساختارهای اجتماعی و اقتصادی سرمایه‌داری به بهترین نحوی تأمین می‌شود. تحقق اهداف جنبشهای دموکراتیک نیز در گرو مبارزه علیه امپریالیسم است، و در وضعیت حاضر جهان نیز جنبشهای دموکراتیک در کشورهای جهان سوم با شرکت فعال در جنبش ضد جنگ آمریکا که می‌توانند افق رسیدن به اهداف خود را بگشایند.

جنبشهای دموکراتیک در جهان سوم و امپریالیسم اما در وضعیت فعلی جهان موانع جدیدی برای ایجاد همبستگی میان جنبشهای دموکراتیک در جهان سوم با جنبش جهانی ضد امپریالیستی وجود دارد. این طبیعی است که به درجه‌ای که حضور اجتماعی سوسیالیسم تضعیف شده، به درجه‌ای که طبقه کارگر از صحنه مبارزه سیاسی دور نگاهداشته شده، جنبشهای دموکراتیک در تعقیب استراتژی‌ای در ائتلاف با نیروهای ضد سرمایه‌داری دچار تردید و تزلزل شده باشند. همین واقعیت در شرایط مشخص امروز به این معناست که جنبشهای دموکراتیک جهان سوم در قبال سیاست امپریالیستی آمریکا موضع قاطعی نداشته باشند. چرا که با آغاز پروسه تقسیم جهان میان قدرتهای امپریالیستی اکنون امپریالیستها (و مشخصاً آمریکا) میکوشند تا در برابر دولتهای دیکتاتور و یا فاسد در بسیاری از کشورهای جهان سوم، جنبشهای دموکراتیک را

در این کشورها بر سر دوراهی انتخاب میان رژیم غیردموکراتیک فعلی یا رژیم آتی مطلوب امپریالیسم قرار دهند. بویژه در کشورهای خاورمیانه، که اکنون کانون رقابتهای امپریالیستی قرار گرفته است، گزینه رژیم مطلوب امپریالیسم برای بسیاری از جنبشهای دموکراتیک، مثلاً جنبش زنان در افغانستان یا جنبش ملی کرد در عراق، و سوسه انگیز است. وجود جریانات ارتجاعی اسلامی در کلیه کشورهای خاورمیانه، که حتی وقتی قدرت دولتی را در اختیار ندارند تأثیرات منحوسشان بر حیات سیاسی و اجتماعی سنگینی میکند، و سوسه انتخاب گزینه امپریالیستی را تقویت میکند اما موجه نمیسازد. تعقیب یک خواست دموکراتیک از طریق قرار گرفتن در صف طرفداران جنگ آمریکا، یعنی صف آرائی در برابر نیروهای ترقیخواه جهانی ضد جنگ، بخودی خود تناقضات این انتخاب را نشان میدهد. اما تناقضی در کار نیست، امپریالیسم آمریکا نمیتواند (و در نتیجه نمیشود) خواستهای دموکراتیک جنبشهای حق طلبانه جهان سوم را برآورده سازد. همانطور که در مباحث قسمت قبل دیدیم، هدف سیاست جنگی آمریکا در جهان سوم برقراری حکومتی است که، نه فقط از نفوذ آمریکا در برابر دست اندازی‌های رقبای امپریالیست محافظت کند، بلکه ثبات سیاسی و اجتماعی لازم برای کارکرد اقتصاد را از طریق کنترل سیستماتیک اعتراضات گریزناپذیر تأمین کند. برای شکل دادن به چنین رژیمی آمریکا به جنبشهای ارتجاعی بومی این کشورها چشم دوخته است. لاس زدن آمریکا با جنبشهای حق طلبانه، بعنوان نمونه با جنبش ملی کرد در عراق، تنها با این هدف می‌تواند باشد که رهبران احزاب ملی کرد را نیز با دادن سهمی از قدرت به وظیفه مهار جنبش ملی کرد بگمارد. تأمین حقوق ملی کرد، مثل هر حق دموکراتیک دیگری، تنها در متن ساختارهای سیاسی دموکراتیک وسیعتری می‌تواند متحقق شود که به نوبه خود مستلزم ایجاد تغییرات عمده اجتماعی و اقتصادی است. سیاست آمریکا درست ممانعت از وقوع چنین تحولاتی در عراق، و در همه مناطق تحت نفوذ، است.

گذشته از اینکه قرار گرفتن در صف ترقیخواهی جهانی ضد جنگ تکلیف اخلاقی هر جنبشی با داعیه دموکراتیک است، اهداف جنبشهای دموکراتیک در کشورهای جهان سوم، و مشخصاً در کشورهای مورد هجوم نظامی آمریکا، بطور ابژکتیو تنها در همبستگی با جنبش بین‌المللی ضد جنگ، در همبستگی با جنبش کارگری و حرکت سوسیالیستی در این جوامع، و در مبارزه علیه سرمایه‌داری و امپریالیسم قابل تحقق است. سوسیالیستهای فعال در جنبشهای دموکراتیک امروز وظیفه سنگین قانع کردن این جنبشها به تعقیب چنین استراتژی‌ای را بر دوش دارند. اما واقعیت اینست که این تنها استراتژی واقع‌بینانه برای رسیدن به اهداف دموکراتیک این جنبشهاست، و وجود جنبش جهانی ضد جنگ، و حتی سر باز کردن تناقضات منافع قدرتهای امپریالیستی، شانس پیروزی چنین استراتژی‌ای را امروز بیش از هر زمانی در دهسال گذشته کرده است.

اما خرده‌ریزهای زندگی ...؟

در بخش اول، هنگام بررسی دیدگاههای طرفدار جنگ، به دیدگاه فرعی "امپریالیسم مترقی" نیز پرداختیم که مدعی است در جهان تک قطبی امروز امپریالیسم آمریکا نقش مترقی دارد و سلطه آمریکا به سود توده مردم کشورهای تحت هجوم جنگی آمریکا است. هنگام بررسی دیدگاههای ضد جنگ در بخش دوم دیدیم که این دیدگاهها عموماً از منظر تأثیرات جنگ بر کشورهای مورد هجوم آمریکا به مساله نمیبپردازند، و به همین دلیل در این بخش من تلاش کرده‌ام با تفصیل بیشتری از تأثیرات جنگ آمریکا بر عرصه سیاسی کشورهای مورد حمله ارزیابی بدست دهم. آنچه در قسمتهای پیشین این بخش در مورد رژیم سیاسی مطلوب آمریکا گفته شد بطور کلی اینرا نشان میدهد که آمریکا نمیتواند و نمیشود خواسته‌های جنبشهای دموکراتیک را برآورده سازد؛ اما در این نکته باید کمی دقیق شویم. ماهیت غیردموکراتیک رژیم مطلوب آمریکا تنها این را نشان میدهد که جنبشهای حق طلبانه‌ای که خواستار حقوق سیاسی، یا بعبارت دیگر خواستار آزادیهای دموکراتیک، هستند نباید و نمیتوانند تحقق اهداف خود را در همراهی با آمریکا جستجو کنند؛ اما آنها که خواستار حقوق مدنی، یا بعبارت دیگر خواستار آزادیهای فردی، هستند چطور؟ تحقق آزادیهای فردی تحت رژیمهای گوناگون سیاسی ممکن است، تاریخ نشان میدهد که حقوق مدنی با بسیاری از انواع رژیمهای غیردموکراتیک

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

سازگار بوده است، و هیچ حکم تئوریک هم وجود ندارد که کسب آزادیهای فردی را به آزادیهای دموکراتیک سیاسی گره بزند. در وضعیت فعلی جهان، سیاست جنگی آمریکا، حال با هر هدفی که اتخاذ شده باشد، آیا نمیتواند پیام آور آزادیهای فردی برای مردم استبدادزده کشورهای چون افغانستان و ایران باشد؟

همانطور که در بررسی دیدگاه "امپریالیسم مترقی" دیدیم، همین نکته را سلمان رشدی در دفاع از ارزشهایی که آمریکا برای آن میجنگد بنحو سمبلیکی با رجوع به «خرده‌ریزهای زندگی» این چنین خلاصه کرده است: "مینی ژوپ پوشیدن، ساندویچ ژامبون خوردن، در ملاً عام همدیگر را بوسیدن". همانجا نیز اشاره کردم که این قویترین دفاع از سیاست جنگی امریکاست، چرا که با تکیه به کمترین فوائد متصور صورت میگیرد. اینجا زمان پاسخ به این استدلال فرا رسیده است. نخست سه نکته مقدماتی میگویم و بعد به واری استدلال سلمان رشدی میپردازم.

نکته اول، و پایه‌ای ترین ملاحظه، اینست که در عصر "گلوبالیزاسیون" که دنیا بی اجازه به هر خانهای وارد شده است نمیتوان "منافع" سیاست آمریکا برای گروهی از مردم را، یا حتی یک ملت را، بدون تاثیر همین سیاست آمریکا بر باقی جهان در نظر گرفت. در جریان جنگ ۱۹۹۱ که آمریکا پایگاه حملات خود را در عربستان سعودی قرار داده بود، خبرنگاران امریکائی که از میزان محدودیت زنان در عربستان شوکه شده بودند بعدها این خبر تسلی بخش را نیز مخابره کردند که وجود سربازان زن در میان نیروهای آمریکا این تاثیر مثبت را داشت که متعاقب این جنگ دولت عربستان برای نخستین بار به زنان این کشور اجازه کسب گواهینامه رانندگی داد. نمیتوان دستاورد زنان سعودی را بدون توجه به تمامیت ترازنامه جنگ، و حتی بدون توجه به ضایعه انسانی آن، صرفاً از دید زنان عربستان، یا در حقیقت از دید زنانی که گواهینامه گرفتند، ارزیابی کرد. باید تاثیر جنگ آمریکا را در تمام وجوه آن و در تمام ابعاد جهانی آن دید.

نکته دوم اینکه از قضا رژیم بعث عراق، در عین دیکتاتوری خشن، رژیمی سکولار است، و همانطور که گفته شد این حکومت نامزد جایگزینی آنست که اسلامیون در آن حضور دارند و از هم اکنون بی هیچ رودریاستی قوانین اسلامی را وعده میدهد. البته نوشته سلمان رشدی ناظر به ماجرای ۱۱ سپتامبر و طالبان افغانستان است و رشدی در آن چارچوب از سکولاریسم در برابر حاکمیت قوانین اسلامی دفاع میکند؛ ولی این امر تغییری در این واقعیت نمیدهد که مورد عراق نشانه اینست که سیاست جنگی آمریکا را نمیتوان به مقابله سکولاریسم و تمامیت خواهی اسلامی تعبیر کرد.

نکته سوم به تجربه افغانستان مربوط میشود. علیرغم وعده‌های اولیه در کنفرانس برلین که در تدارک سقوط طالبان برگزار شده بود، حکومت جایگزین طالبان نیز اسلامی از آب در آمد. همچنین این خبر گویاست که پیروزها دولت افغانستان فرستنده تلویزیون بین‌المللی هیأت آلمانی را در کابل تعطیل کرد، چرا که برنامه‌هایش خلاف شئون اسلامی بود. رشدی در ارزیابی اهداف سیاست جنگی آمریکا، حتی در ارزیابی محتوای مقابله دولت آمریکا و طالبان افغانستان، به خطا رفته بود.

اما با اینهمه شک نیست که بر اثر جنگ آمریکا در افغانستان بالاخره حکومت طالبان ساقط شد؛ وضعیت امروز افغانستان هرچه باشد بهتر از دوران طالبان است و مهمتر از همه اینکه شاید باید هنوز فرصت داد. شاید بتوان با فعالیت از درون سیستم فعلی افغانستان، با متوجه کردن مقامات آمریکا و ارگانهای جهانی، بتدریج اسلامی‌ها را از حکومت افغانستان خارج کرد، بتدریج دامنه سکولاریسم را بسط داد، و بتدریج آنرا به یک حکومت کم و بیش دموکراتیک و کم و بیش لیبرالی بدل نمود. فعالین سیاسی چپ ایران مشابه این حرفها را بیش از پنج سال است می‌شنوند، و اگرچه همه شان آشکارا اعتراف نمیکنند، اما به گمان من

همگی میدانند که این قبیل استدلالها علیرغم ظاهر و باطن سطحی شان به چه نیروی مادی‌ای میتوانند تبدیل شوند. برای این قبیل استدلالها باید پاسخ داشت؛ پس حرف سلمان رشدی را جدی بگیریم و واریش کنیم.

یادآور شوم که مثالهای رشدی، «مینی ژوپ و ساندویچ ژامبون و بوسه در ملاً عام» بهیچوجه خواسته‌های یک طبقه معین نیستند، بلکه خواسته‌های ابتدایی و مشترک بشری هستند، و همانطور که در بخش مربوطه هم گفتم، در حقیقت سمبلهایی برای دفاع رشدی از اومانیزم در برابر توتالیتریسم مذهبی هستند. اما اشکال اصلی در استدلال سلمان رشدی اینست که «خرده‌ریزهای زندگی» را جدا از بستر اجتماعی، بعنوان پدیده‌هایی منفصل در نظر میگیرد. البته «خرده‌ریزهای زندگی» نامیدن آنها یک شگرد ادبی است، زیرا رشدی خود آنها را نه بعنوان چیزهای کوچک و بی اهمیت زندگی، بلکه در حقیقت بعنوان گوهر اصلی زندگی در نظر میگیرد؛ شاید برای بسیاری از انسانها واقعاً نیز چنین باشد. اما اطلاق «خرده‌ریز» بر آنها باعث میشود تا رشدی آنها را از لایبلی شبکه فشرده روابط اجتماعی و اقتصادی سلامت عبور دهد بدون آنکه هیچ تنه‌ای از این روابط خورده باشند و نشانی از این روابط بر آنها باقی مانده باشد. در مقابل من می‌خواهم بگویم در جامعه‌ای که دچار نابرابری‌های شدید اقتصادی و اجتماعی است، این خرده‌ریزهای زندگی نیز همراه دیگر چیزها له میشوند. نکته مورد نظر من این نیست که تا فقر هست همه امکان برخورداری از این «خرده‌ریزهای زندگی» را ندارند؛ نه. مثالهای رشدی، مینی ژوپ و ساندویچ ژامبون و بوسه، یا اصلاً خرجی ندارند یا پرداخت بهای آنها از عهده کم‌درآمدترین اقشار نیز برمیآید. اما نکته اینست (و تاریخ چند دهه اخیر هم نشان میدهد) که در جامعه‌ای با اقشار وسیع حاشیهای، در جامعه‌ای با بیکاری وسیع و شغلهای تصادفی، در جامعه‌ای که کودکانی بدون رفتن به مدرسه بزرگ میشوند، در چنین جامعه‌ای بالاخره کسی پیدا میشود که "مدرسی" امثال مدارس وهابی‌ها در پاکستان را سازمان دهد، و با دادن یک وعده غذا کودکی را از والدینش جدا سازد و اراجیفی در مغزش کند تا محرومیت خودش را اینگونه تسلی دهد که ژامبون خوردن آن دیگران را گناه محسوب کند؛ تا ابتدایی ترین امیال انسانی را در خود چنان فروکوبد که هیچگاه نیازی به بوسیدن کسی در ملاً عام حس نکند؛ و رسالت زندگی‌اش یا شوق شهادتش این شود که برود دختر دانشجو یا دختر کارگر مینی ژوپ پوشی را پیدا کند تا بر صورتش اسید بپاشد. مسأله اینست که در جامعه معاصر یا این خرده‌ریزهای زندگی همگانی است یا برای هیچکس پایدار نیست.

عبارت دیگر ادعای من اینست که در دنیای امروز حتی برخورداری از آزادیهای فردی در گرو درجه‌ای از برابری اقتصادی است. رشدی از یاد میبرد (همانطور که کارشناسان دولتهای غربی و روشنفکرانهای لیبرال ایران از یاد می‌برند) که ایران و افغانستان تا بیست و چند سال پیش جوامعی بودند که این «خرده‌ریزهای زندگی» در آنها از سوی دولت معنی نداشت. واقعیت این است که چه در ایران و چه در افغانستان، مانند بسیاری از کشورهای جهان سوم، پروسه مدرنیزاسیون پس از جنگ اول جهانی آغاز شد، و تا به آنجا هم پیش رفت که رفتار سکولار نه قانوناً و نه عرفاً نهی نمیشد. تا یکی دو دهه پیش، افغانستان آموزگار زن و پرستار زن و گوینده تلویزیون زن، و حتی خلبان زن، داشت. آنچه به جریانات اسلامی زمینه داد نابرابری فاحش اقتصادی بود، نبود آزادیهای سیاسی بود. آنچه افغانستان نداشت و ایران هم نداشت درجه‌ای از تعدیل ثروت و برابری اقتصادی بود. و فقدان آزادیهای سیاسی، مشخصاً در ایران، هیچگاه اجازه نداد تا جریانات سوسیالیست اصیل مانند کشورهای پیشرفته دنیا کارگران و جوانان و توده محرومان را متشکل کنند، تعاونی و اتحادیه و حزب تشکیل دهند، و ارتقاء سطح زندگی و ارتقاء فرهنگ و افزایش نفوذ سیاسی پائین‌دستان جامعه را بموازات گسترش سرمایه‌داری انجام دهند. سرمایه‌داری ایران، دولت آن و حامیان امپریالیستش، با خنثی کردن رشد یک جنبش انقلابی سوسیالیستی زمینه را برای عروج ارتجاع اسلامی آماده کردند. این دوراهی گریزناپذیر سرمایه‌داری در جهان معاصر در کشورهایی نظیر ایران است، و واضح است که تسلیم داوطلبانه به یک تحول سوسیالیستی هیچگاه انتخاب سرمایه نخواهد بود. پس درس مهمی که اردوی سرمایه از تجربه ایران و افغانستان و نظایر اینها آموخته است

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

اینست: به خدمت گرفتن ارتجاع اسلامی برای مدیریت سرمایه‌داری.

گرچه این دستاورد شوروی اختناق سیاسی و جمود فرهنگی را در این اردوگاه توجیه می‌کرد، اما دولتهای کاپیتالیستی "جهان آزاد" در برابر این دستاورد مدل شوروی از لحاظ ایده‌ئولوژیک ناگزیر از ایجاد دولت رفاه بودند. اما ضرورت ایده‌ئولوژیک به تنهایی شکلگیری دولت رفاه را توضیح نمی‌دهد. ایجاد دولت رفاه از لحاظ اقتصادی در متن رونق بلند بعد از جنگ، که کم و بیش بیست و پنجسال (تقریباً از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۵) به درازا کشید، ممکن شده بود. با پایان سیکل رونق اقتصادی دولت رفاه از نظر اقتصادی با مشکل مواجه شد، و پایان جنگ سرد ضرورت ایده‌ئولوژیک دولت رفاه را نیز برای کاپیتالیسم غرب زائل کرد. اکنون این نکته قابل تأمل مینماید که رونق بیسابقه بعد از جنگ دوم جهانی اساساً به سبب پروسه گذار به سرمایه‌داری صنعتی در بسیاری از کشورهای جهان سوم میسر گشته بود، و در آغاز قرن بیست و یکم با غلبه کامل کاپیتالیسم در این کشورها امکان تکرار چنین رونق بلندی ناچیز است. بهررو، وعده لیبرالیسم در برقرار ساختن حقوق اجتماعی در قرن بیستم عملی از آب در نیامد. مبارزه برای تقسیم عادلانه‌تر درآمدها در جامعه تاریخی جزئی از رفرمهای مورد مطالبه جنبش سوسیالیستی کارگران بوده است. در نیمه دوم قرن بیستم دولت رفاه این امر را بدست گرفت و بدت چند دهه در چندین کشور اروپائی (با درجات مختلفی از پیگیری یا ناپیگیری) آنرا عملی ساخت. با پایان دولت رفاه مبارزه برای رفرمهای اقتصادی، یا به اصطلاح فلسفه لیبرال مبارزه برای حقوق اجتماعی، مجدداً به امر انحصاری جنبش طبقه کارگر بدل شده است.

سرنوشت واقعی حقوق سیاسی نیز با روایت لیبرالی متفاوت است. اگر در قرن نوزدهم بورژوازی نیز بعضاً برای کسب آزادیهای دموکراتیک مبارزه کرد، و اگر بورژوازی قرن نوزدهم اروپا عموماً توانست خود را با کسب آزادیهای دموکراتیک از جانب کارگران تطبیق دهد، اما به سرعت از برآمد جنبش انقلابی کارگران به هراس افتاد (کمون پاریس در ۱۸۷۱)، و با آغاز فاز امپریالیستی سرمایه‌داری بورژوازی هرچه بیشتر از دموکراتیسم فاصله گرفت و به میلیتاریسم و ارتجاع میل کرد. این واقعیت در مناطقی که دیرتر پای در راه انکشاف کاپیتالیستی می‌گذاشتند خود را بیشتر نشان میداد؛ چنانکه در آغاز قرن بیستم بورژوازی در کشورهایی مانند روسیه (یا یکی دو دهه دیرتر در چین) آشکارا در صف مخالفان دموکراسی قرار داشت. در کشورهای قدیمی‌تر سرمایه‌داری نیز دموکراسی سیاسی از همان آغاز قرن بیستم هرچه بیشتر از محتوا خالی میگشت و جنبه صرفاً فرمال بخود میگرفت، تا اینکه در نیمه دوم قرن بیستم، همزمان با تعمیم حق رأی به زنان در کلیه کشورهای اروپای غربی، دموکراسی لیبرالی شکل نهایی خود را گرفت که تماماً از دموکراسی کلاسیک قرن نوزدهم متمایز بود. کشورهای جهان سوم نیز قرن بیستم را عموماً بدون آزادیهای دموکراتیک، و تنها در موارد استثنای تک افتاده با نوعی دموکراسی لیبرال، بسر آوردند. تنها در یکی دو دهه اخیر پروسه موسوم به "دموکراتیزاسیون" در برخی از این کشورها جریان داشته که نسبتی با دموکراسی کلاسیک قرن نوزدهم ندارد، و حتی به دموکراسی لیبرال شباهت دوری دارد. در مورد کشورهای جهان سوم، در قسمتهای پیشین همین بخش به دلایل ناسازگاری نظام اقتصادی سرمایه‌داری معاصر با آزادیهای دموکراتیک در آغاز قرن بیست و یکم در این کشورها اشاره کردیم. با توجه به مجموعه این نکات باید گفت این درست است که قرن نوزدهم شاهد رشد مبارزه برای حقوق سیاسی و آزادیهای دموکراتیک بود، اما از همان ربع آخر قرن نوزدهم رابطه ساختاری دموکراسی کلاسیک قرن نوزدهم با نظام اقتصادی سرمایه‌داری رابطه منفی بوده است و این روند در تمام قرن بیستم ادامه داشته است. تحقق آرمان کلاسیک دموکراسی، یعنی حکومت مستقیم توده مردم، اکنون یکسره در گرو پیشروی جنبش طبقه کارگر علیه سرمایه‌داری است (۲۴).

اما حقوق مدنی، یا آزادیهای فردی، یعنی این قدیمیترین دستاورد لیبرالیسم و سرمایه‌داری که سابقه‌اش به قرن هژدهم بازمی‌گردد، چه؟ آیا رسالت تحقق آزادیهای فردی نیز از کاپیتالیسم سلب شده است؟ واقعیت اینست که اکنون در قدیمیترین کشورهای سرمایه‌داری اروپا روایت لیبرالی از حقوق مدنی جهانشمول بزیر سوال رفته است. علت این امر در سطح نظری البته عروج نظریه‌های پسامدرنیستی در مورد "هویت"، و تعجیل نظریه پردازان فلسفه سیاسی لیبرالیسم برای پاسخ به انتقادات پسامدرنیستی

به بحث سلمان رشدی بازگردیم. در این شکی نیست که حکومتهای ارتجاعی اسلامی حتی خرده‌ریزهای زندگی را بر مردم حرام کرده اند، اما سلب این چیزهای کوچک زندگی، یا بعبارت دقیقتر سلب حقوق مدنی یا آزادیهای فردی، تنها به سبب ایده‌ئولوژی حکومتهای اسلامی برقرار نمانده است. زمینه مادی رشد نیروهای اسلامی و غیر سکولار را در کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا در هر مورد بطور کنکرت میتوان مطالعه کرد و دید که عموماً چیزی جز عملکرد مناسبات سرمایه‌داری، حال در شکل انکشاف سرمایه‌داری صنعتی متکی به بازار داخلی (ایران و الجزایر)، یا در شکل انکشاف سرمایه‌داری صنعتی در رابطه با بازار جهانی (اندونزی و مالزی و فیلیپین)، نبوده است. انکشاف نظام سرمایه‌داری در نیمه دوم قرن بیستم در این قبیل کشورها با تولید نابرابری‌های عظیم زمینه‌سازی جریانات ارتجاعی‌ای بوده که آنجا که بقدرت رسیده اند در لوی ممنوع کردن آزادیهای مدنی واقعیت نابرابری اقتصادی را پنهان میکنند. قطعاً دولت امریکا تمایل ذاتی‌ای به محدود کردن حقوق مدنی فردی ندارد، اما کارکرد اقتصادی سرمایه‌داری معاصر در کشوری مثل افغانستان ناتوان از تأمین آزادیهای فردی برای جامعه است، و دولت امریکا نیز حکومت دست نشانده‌ای را برمیگزیند که بتواند فقدان حقوق مدنی را با تکیه بر ایده‌ئولوژی اسلامی موجه جلوه دهد. بهمین دلیل نه در ایران امروز میتوان به برقراری آزادیهای فردی از طریق اصلاحات در نظام موجود امید بست و نه در افغانستان پس از طالبان میتوان با عیبجویی از حضور این جنگ سالار و آن حزب اسلامی حکومت را بسمت نهادی کردن حقوق مدنی سوق داد.

با توجه به اهمیتی که در شرایط فعلی خواست آزادیهای فردی برای توده وسیع جوانان و زنان ایران دارد، لازم است که به یک جمع‌بندی سیستماتیک از بحثهای این قسمت بپردازیم. اما برای اینکار بهتر است که سلمان رشدی و عرصه ادبیات را پشت سر بگذاریم و مساله را در عرصه تئوری سیاسی جمع‌بندی کنیم.

سوسیالیسم، آزادیهای سیاسی، و آزادیهای فردی

از نیمه قرن بیستم به بعد بسیاری از سخنگویان لیبرالیسم معمولاً حقوق شهروندی را تاریخیاً به سه دسته تفکیک می‌کردند: حقوق فردی، حقوق سیاسی، حقوق اجتماعی. در پهنه تاریخ، قرن هژدهم اروپا را مبارزه برای تحقق حقوق مدنی (یا آزادیهای فردی، یعنی آزادی مالکیت، انتخاب شغل، محل سکونت، رفت و آمد و نظایر اینها) شکل داد؛ قرن نوزدهم را مبارزه برای حقوق سیاسی (یا آزادیهای دموکراتیک، یعنی آزادی تشکلهای کارگری، اعتصاب، احزاب، مطبوعات و نظایر اینها)؛ و قرن بیستم قرن مبارزه برای حقوق اجتماعی بود، یعنی حق برخورداری از بیمه بیکاری، بیمه بیماری، بیمه سالمندی و نظایر اینها. بعبارت دیگر، قرن هژدهم ارزشهای لیبرالی، قرن نوزدهم دموکراسی، و قرن بیستم دولت رفاه را به ارمغان می‌آورد. اکنون، از منظر آغاز قرن بیست و یکم، و پس از پایان دوران جنگ سرد، اینقدر روشن است که در قرن هژدهم بورژوازی آزادیهای فردی را در مبارزه علیه قیود فئودالیسم و رژیمهای کهن اروپا کسب کرد. در قرن نوزدهم، اما، این عمدتاً جنبش طبقه کارگر جوان محصول انقلاب صنعتی بود که برای کسب آزادیهای دموکراتیک مبارزه میکرد و بورژوازی عموماً خود را با یک رژیم دموکراتیک تطبیق داد؛ هرچند در برخی کشورها بورژوازی نیز برای کسب دموکراسی مبارزه کرد. در قرن بیستم نیز، پس از انقلاب اکتبر، و بخصوص پس از جنگ دوم جهانی و شکلگیری دو بلوک رقیب، دولت رفاه در اروپای غربی (و به درجه کمتری در امریکا) امتیازات اقتصادی‌ای را تحت عنوان حقوق اجتماعی برای کارگران و شهروندان به رسمیت شناخت.

سرنوشت این سه دسته حقوق را، حقوق فردی و سیاسی و اجتماعی، مرور میکنیم. از قرن بیستم آغاز کنیم: در نیمه قرن بیستم، در مقابله بلوک غرب و شرق، افتخار شوروی مدل اقتصاد دولتی‌ای بود که بیکاری را از میان برده بود و فاصله درآمدها را کاهش قابل ملاحظه داده بود.

که در این نوشته بررسی شد بیشک برتری دارد.

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

از طریق پذیرش "جامعه چند فرهنگی" است. اما با اینکار مبادی فلسفی لیبرالیسم و اصول شهروندی لیبرالی زیر سوال رفته است. زمینه مادی این امر در کشورهای اروپائی نیز این واقعیت است که نظام اقتصادی سرمایه‌داری معاصر حتی در فاز رونق خود امکان ایجاد اشتغال عمومی را ندارد، و مبنای شهروندی لیبرالی که بر اساس مشارکت در بازار کار قرار داشت اکنون روز به روز تحلیل می‌رود. در کشورهای جهان سوم، همانطور که بحث تمثیلی قسمت قبل تأکید می‌کند، حتی برقراری آزادیهای فردی در یک سطح اجتماعی اکنون در گرو برقراری درجه‌ای از برابری اقتصادی است. این امر جز به خرج سرمایه، جز با تعرض به سرمایه‌داری، و جز به نیروی مبارزه وسیع اجتماعی‌ای که طبقه کارگر در مرکز آن قرار داشته باشد ممکن نمی‌گردد.

در مورد هر سه دسته این حقوق، یا بعبارت بهتر در مورد تعدیل درآمدها، آزادیهای دموکراتیک، و حتی آزادیهای فردی، میتوان دید که با یک سیر تقریباً یکنواخت (جز استثناء کوتاه و محدود دوره دولت رفاه) از قرن نوزدهم تا بیست و یکم رسالت تحقق آنها اکنون تماماً به جنبش طبقه کارگر منتقل شده است. متناظر با این امر، مسیر تحقق این حقوق نیز اکنون نه از توسعه بیشتر نظام اقتصادی سرمایه‌داری، بلکه تنها از مبارزه علیه سرمایه‌داری می‌گذرد.

تا آنجا که به بحث این بخش در مورد نتایج سیاستهای امپریالیستی جاری آمریکا برای کشورهای مناطق تحت نفوذ مربوط میشود، دیدگاه مارکسیسم کلاسیک بر این امر پافشاری میکند که سلطه امپریالیسم آمریکا به برقراری آزادیهای دموکراتیک و حتی به گسترش آزادیهای فردی یاری نخواهد رساند. این ارزیابی بر مبنای تحلیل از پایه‌های مادی این سیاستها قرار دارد. از دیدگاه مارکسیسم کلاسیک، چنین نتیجه‌گیری‌ای نه بر سوء نیت رهبران دولت آمریکا استوار است و نه دروغبانی و ریاکاری اخلاقی آنها را شاهد میگیرد (گرچه صرف تعقیب اخبار چند ماه اخیر نشان میدهد که سران دولت آمریکا از این جهات هیچ کم و کسری ندارند). برای مردم کشورهای جهان سوم، برای مردم ایران، همچنان که برای توده مردم عراق، دستیابی به خواسته‌های برحق آنها اکنون مستلزم جبهه‌گیری در مقابل جنگ امریکاست.

اینکه سیاست خارجی جدید آمریکا جهان را برای یک دوره طولانی در معرض تهدید جنگ و بی ثباتی قرار میدهد، اینکه بازتاب این سیاست در خود کشورهای امپریالیست هم اکنون به تقویت راسیسم و میلیتاریسم و اعمال محدودیت بر حقوق مدنی انجامیده است، و اینکه جنگ برای کشورهای مورد حمله آمریکا مرگ، داغ‌داری، آوارگی، و بیماری به ارمغان می‌آورد، همه نکاتی هستند که جنبش ضد جنگ با شیوایی و رسائی تمام هر روز به گوش مردم میرساند. هدف نوشته حاضر این بود که با مروری انتقادی بر دیدگاههای طرفدار و ضد جنگ تلاش کند تا گره‌گاههای جنبش ضد جنگ را در پرتو دیدگاه مارکسیسم کلاسیک باز کند. در انتها من جمع‌بندی عمومی از مباحث این نوشته را لازم نمی‌بینم، بلکه با تأکید کوتاهی بر سه نکته مطلب را تمام میکنم. نخست اینکه جنبش ضد جنگ به تبیین‌هایی نیاز دارد که نه فقط ضرورت مقابله با سیاستهای آمریکا را مدلل می‌سازد، بلکه در عین حال الهامبخش آن نیروها و آن اشکالی از مبارزه با سیاست جنگی آمریکا باشد که تغییر وضعیت فعلی را، بخصوص در کشورهای مناطق نفوذ امپریالیستی که عموماً دچار ارتجاع اجتماعی و استبداد سیاسی هستند، ممکن کند. تئوری مقاومت باید در عین حال تئوری انقلاب باشد؛ یعنی تئوری‌ای که هم ضرورت ایجاد دگرگونی بنیادی در ساختارهای اقتصادی و سیاسی را نشان میدهد و هم نیروهای قادر به ایجاد چنین دگرگونی بنیادی‌ای را مشخص میکند. هرچند وقوع چنین انقلابی در کوتاه مدت در چشم انداز نیست، اما جنبشی با پتانسیل و جهتگیری انقلابی در دل جنبش ضد جنگ میتواند پا بگیرد. اینکار در وهله اول به دیدگاه جامعی که به چنین مسائلی می‌پردازد نیاز دارد؛ و مارکسیسم کلاسیک در این زمینه بر سایر دیدگاههای ضد جنگ

نکته دوم اینکه عروج یک جنبش ضد کاپیتالیستی و ضد جنگ در کشورهای جهان سوم، خصوصاً در کشورهای خاورمیانه که کانون بحران حاضر است، برای جنبش جهانی ضد جنگ نقش مهمی ایفاء خواهد کرد. پاکبیری چنین جنبشی باعث میشود که مبارزه جنبش ضد جنگ علیه امپریالیسم آمریکا بلافاصله به معنای پیشروی ترقیخواهی اجتماعی در این مناطق باشد، و دورنمای تغییر رژیم سیاسی مستبد این کشورها به نیروی جنبشهای پیشرو را بگشاید. ضرورت این امر به سبب وجود جریان‌های ارتجاعی اسلامی، که بعضاً (ولی نه تماماً) به دلایل ارتجاعی خود با آمریکا مخالفت میکنند، دو چندان میشود. راه اندازی چنین جنبشی البته وظیفه فعالین چپ کشورهای جهان سوم (و بخصوص خاورمیانه) است.

در همین رابطه، نکته سوم ضرورت جلب همه جنبشهای حق طلبانه، اعم از جنبشهایی برای حقوق دموکراتیک و یا حقوق فردی در جهان سوم (و باز بویژه در خاورمیانه) به مخالفت با جنگ است. باید قاطعانه این تبلیغات امپریالیستی را افشاء کرد که مدعی است سلطه آمریکا بر این مناطق میتواند خواست دموکراتیک برخی از این جنبشها را برآورده سازد. در مورد جنبشهای برای حقوق مدنی (یا در واقع خواست وسیع آزادیهای فردی)، بخصوص در کشورهای اسلام‌زده، این نظر هرچند نادرست است اما قابل درک است که سلطه آمریکا را یک راه خلاص ممکن از وضعیت حاضر می‌شمارد. سلطه چندین ساله استبداد سیاسی و اختناق فرهنگی اسلامی باعث شده که اقشار وسیعی این جوامع در طرح خواست برحق و تماماً موجه خود در زمینه آزادیهای فردی از عرصه مبارزه سیاسی عقب بنشینند. برای مقابله با چنین نظراتی جز شناساندن پیش شرطهای اقتصادی و اجتماعی برقراری آزادیهای فردی، و جز نشان دادن ضرورت تغییر ساختارهای بزرگ اقتصادی و اجتماعی راهی وجود ندارد. چنانچه مبارزه برای آزادیهای فردی خود را رودرروی چنین ساختارهایی ببیند، دریافتن نقش امپریالیسم بمنزله عامل تحکیم این ساختارها، و ضرورت مقابله با سیاست جنگی امپریالیستی بدنال آن خواهد آمد. با شرکت در مبارزه ضد جنگ این اقشار وسیع دوباره عرصه سیاست و مبارزه متحد سیاسی را کشف میکنند. جنبش ضد جنگ در عین حال مجالی برای ایجاد تحرک سیاسی در چنین کشورهایی است.

زیر نویسها:

۱- برای مرور فشرده‌ای به نظریات «امپراتوری» در تفکر سیاسی آمریکا نگاه کنید به:

Philip S. Golub, „Westward the Course of Empire“, Le monde diplomatique (English edition), September 2002.

۲- برای تفصیل این نکات نگاه کنید به "تقسیم دوباره جهان آغاز میشود"، بارو، شماره ۴ و ۵، بهمن و اسفند ۱۳۸۰ (ژانویه و فوریه ۲۰۰۲)؛ سوادیه مهاجر، "جهان یکسال پس از ۱۱ سپتامبر"، بارو، شماره ۱۰ و ۱۱، مرداد و شهریور ۱۳۸۱ (ژوئیه و اوت ۲۰۰۲).

۳- برای تفسیری از اهمیت بین‌المللی سیاست «جنگ پیشگیرانه» آمریکا نگاه کنید به سوادیه مهاجر، "درباره "جنگ پیشگیرانه" آمریکا علیه عراق"، بارو، شماره ۱۴ و ۱۵، آذر و دی ۱۳۸۱ (نوامبر و دسامبر ۲۰۰۲).

4. Jurgen Habermas, „Bestiality and Humanity: a war on the border between law and morality“, www.theglobalist.ac.uk (originally in Die Zeit, April 1999).

5. Fred Halliday, Two Hours that Shook the World: September 11, 2001- Causes and Consequences, Saqi books, 2001.

6. Christopher Hitchens, „So Long, Fellow Travelers“, Washington Post, 2 October 2002.

7. Zama Coursen-Neff (counsel to the children's right division of Human Rights Watch), „Afghanistan's Women Still Need Our Help“, Washington Post, 17 December, 2002.

8. Edward Luttwak, „No-Score War“, Times Literary Supplement, 14 July 2000, cited in Alex Callinicos, Against the Third Way, Polity, 2001, pp. 73-74

۹- نگاه کنید به ایرج آذرین، "جنبش ضد جنگ: اپوزیسیون چپ کرد کجاست؟"، بارو، شماره ۱۲ و ۱۳، مهر و آبان ۱۳۸۱ (سپتامبر و اکتبر ۲۰۰۲). شماره ۱۴ و ۱۵، آذر و دی ۱۳۸۱ (نوامبر و دسامبر ۲۰۰۲).

10. Salman Rushdie, „Fighting the Forces of Invisibility“, Washington Post, 2 October 2001; „Let's get back to life“, Guardian, 6 October 2001; „Anti-Americanism has taken the world by storm“, Guardian, 6 February 2002; „A Liberal Argument For Regime Change“, Washington Post, 1 November 2002.

بقیه در صفحه ۲۷

19. Lila Abu-Lughod, „Women and Islam: An Interview with Lila Abu-Lughod“, AsiaSource, www.asiasource.org, 20 March 2002; see also „Do Muslim Women Really Need Saving? Anthropological Reflections on Cultural Relativism and Its Others“, American Anthropologist, vol.104, no.3, September 2002, pp. 783-790

۲۰- اصطلاح «مارکسیسم کلاسیک» از جانب برخی از صاحبان تاریخ اندیشه‌های مارکسیستی برای مشخص کردن مجموعه میراث نظری مارکسیستی از دهه ۱۸۴۰ تا اوایل دهه ۱۹۳۰ بکار می‌رود. این میراث کارهای نظری سه نسل را در بر می‌گیرد که با خود مارکس و انگلس آغاز می‌شود، در نسل دوم، با کائوتسکی و پلخانف و معاصران آنها در دو دهه آخر قرن نوزدهم ادامه می‌یابد، و با نسل لوکزامبورگ، هیلفردینگ، لنین، بوخارین، تروتسکی و معاصرانشان در انتهای دهه ۱۹۲۰ عملاً به پایان می‌رسد. علیرغم سایه روشنهای آشکار و حتی واگرایی در آثار این متفکران مارکسیست، آنچه اطلاق یک سنت واحد (یا به اصطلاح امروز یک «پارادایم») را تحت نام «مارکسیسم کلاسیک» به مجموعه این نظرات مجاز میکند، بنظر من، بخصوص این واقعیت است که چه در زمان مارکس و انگلس، چه در احزاب سوسیال دموکرات انترناسیونال دوم، و چه بعدها در احزاب کمونیست انترناسیونال سوم، پرابلماتیک‌های این سنت نظری (از تحلیل تحولات تازه اقتصاد سرمایه‌داری گرفته تا مسائل سیاسی تاکتیکی یا آرایش سازمانی) بلاواسطه در رابطه با معضل پیشروی جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر قرار دارد. قائل بودن به این ویژگی برای «مارکسیسم کلاسیک» بهیچوجه از اعمال معیارهای ذهنی و مکتبی نشأت نمی‌گیرد، بلکه امری کاملاً ابژکتیو است. توضیح کوتاهی شاید این نکته را روشنتر کند: برخلاف آنچه برخی از صاحبان نظران گفته اند، ویژگی «مارکسیسم کلاسیک» صرفاً وحدت تئوری و پراتیک نیست، بلکه وحدت تئوری با پراتیک یک جنبش ویژه، یعنی جنبش جاری طبقه کارگر، است. این امر نه تنها سنت نظری «مارکسیسم کلاسیک» را از مارکسیسم آکادمیک غربی کیفیتاً جدا می‌کند، بلکه آنرا بویژه از سایر مکاتب نظری کمونیستی و سوسیالیستی در قرن بیستم، یعنی کمونیسم روسی، مانوئیسم، و سوسیال دموکراسی اروپائی، که بهیچوجه آکادمیک نبودند، نیز تمایز می‌بخشد. اینکه مانوئیسم نه بر جنبش طبقه کارگر بلکه به جنبش دهقانی و یک جنبش ملی همگانی اتکا داشت یک فاکت آمپیریک است. اینکه با پایان برنامه پنجاه ساله صنعتی کردن در شوروی، کمونیسم روسی حتی از لحاظ تئوریک طبقه کارگر را از دستگاه فکری خود خط زد و منافع دولت شوروی دلمشغولی‌اش شد یک فاکت تاریخی است (و بنا به نظر تحلیلگران بسیاری سیستم تئوریک کمونیسم روسی تا مقطع سقوط شوروی چیزی جز تبیین توجیه‌آمیز نیازهای سیاستهای داخلی و خارجی دولت شوروی چیزی نبوده است). در مورد سوسیال دموکراسی مساله از هر دو حالت فوق روشنتر است، چرا که گذشته از کارنامه عملی آن در فاصله دو جنگ جهانی، این یک فاکت ساده است که در دهه ۱۹۵۰ احزاب سوسیال دموکرات اروپا حذف آرمان سوسیالیستی را از سیستم نظری خود رسماً اعلام کردند و عمدتاً دلمشغولی تئوریک خود را نیز آشکارا مدیریت اقتصاد کاپیتالیستی، بعنوان زیربنای دولت رفاه، قرار دادند.

۲۱- نگاه کنید به مآخذ زیرنویسهای شماره ۱۱ و ۲.

۲۲- نگاه کنید به ترجمه خبری از گاردین، ۹ ژانویه ۲۰۰۳، در همین شماره.

۲۳- نگاه کنید به مآخذ زیرنویس شماره ۱۱.

۲۴- برای تفصیل این نکته نگاه کنید به ایرج آذرین، چشم انداز و تکالیف، انتشارات رودبار، فوریه ۲۰۰۱، ص ۱۹۳-۱۸۱.

بقیه از صفحه ۲۶

تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت

۱۱- ایرج آذرین، «۱۱ سپتامبر و نظم نوین امپریالیستی»، بارو، شماره ۱، اکتبر ۲۰۰۱.

۱۲- برای نظرات عمومی و مواضع ضد جنگ آنارشیستهای جدید، و همچنین برای نظرات جامسکی در مورد جنگ، نگاه کنید به وبسایت «زنت» (zmag.org/weluser.htm)

(به خصوص این چند مطلب: Michael Albert and Stephen R. Shalom, „45 Q&A on Policy“; Ten Q&A On Antiwar Organizing“; - Noam Chomsky, „Interview With Chomsky, 28 Dec. 2002“; „Albert interviews Chomsky, 29 Aug. 2002“; Chomsky et al, „On the Verge of War, 19 Dec. 2002“.

13. Eric Hobsbawm, The New Century, Abacus, 2000, pp. 110-

۱۴- در مانوئیسم، حتی پس از گسست چین از اردوگاه شوروی در دهه ۱۹۶۰، این هژمونی فیللی امپریالیسم امریکا بود که دشمن اصلی نیروهای سوسیالیست و ضدامپریالیست شمرده می‌شد، و همین تبیین مبنای سیاست خارجی جمهوری خلق چین بود. انتقاد مانوئیسم به سیاست جهانی شوروی، مستقل از آنچه درباره ماهیت مناسبات اجتماعی شوروی اظهار می‌شد، این بود که چرا در مقابل اردوگاه امپریالیسم بجای مبارزه‌جویی دکترین «همزیستی مسالمت آمیز» را راهنمای خود قرار داده است، و چرا به اندازه کافی از جنبشهای رهاییبخش حمایت نمی‌کند. تنها در نیمه دهه ۱۹۷۰ بود که، متعاقب نرمالیزه شدن روابط چین و امریکا، بتدریج «تر سه جهان» (منسوب به مانو) راهنمای سیاست خارجی چین قرار گرفت و مطابق آن امپریالیسم شوروی «خط عمده جهانی شمرده شد. اما با این چرخش در سیاست خارجی، موضع دولت چین در قبال جنبشهای آزادیبخش کم و بیش تماماً با سیاست امریکا منطبق شد و محتوای تماماً ارتجاعی خود را (با موارد رسوایش در آفریقا) بزودی به نمایش عمومی گذاشت. به این ترتیب تر «سه جهان»، منهای گجی اولیه، تاثیر خاصی بر تبیین و مشی جهانی احزاب مانوئیست بجا نگذاشت. امروز نیز بازمانده جریانان مانوئیستی در انترناسیونال خود به مانوئیسم پیش از تر «سه جهان» اقتداء میکنند.

15. „Iraq: les Europeens contre la guerre“, Le Monde, 15 janvier 2003.

16. Perry Anderson, „Force and Consent“, NLR 17, September-October 2002, pp. 5-30.

۱۷- برای تفصیل این نکته نگاه کنید به ایرج آذرین، در دفاع از مارکسیسم، انتشارات رودبار، آبانماه ۱۳۷۸ (نوامبر ۱۹۹۹)، ص ۵۴-۴۹.

18. Fredric Jameson, „Globalization and Strategy“, NLR 4, July-August 2000, pp.49-68.

بقیه از صفحه ۲۸

کارگران میتوانند!

رانندگان مخالف جنگ از حمل و نقل تسلیحات امتناع میکنند

دستور دادگاه محکوم شود. لیندزی جرمن (Lindsay German)، مسئول «ائتلاف جنگ را متوقف کنید!» (Stop the War Coalition) در بریتانیا، درباره این مساله میگوید: «ما از این عمل که مانعی بر سر راه یک جنگ ناعادلانه و تهاجمی ایجاد میکند کاملاً حمایت میکنیم. ما امیدواریم که دیگران نیز در این کشور بتوانند کارهایی از همین قبیل بکنند».

خودداری کرده اند، اما حاضر نشد توقف حرکت قطار در این مسیر را برای خبرنگاران تأیید کند و فقط گفت: «ما مسائل تجاری مان را اینجا بحث نمیکنیم... آنچه در مورد دو راننده گفته میشود صحت ندارد و ما موضوع نشستهایمان را با شما طرح نمیکنیم». اما گفته سخنگوی شرکت راه آهن با گفته منبع مطلعی در صنعت راه آهن که شماره قطار را به گاردین داده است کاملاً تناقض دارد.

وزارت دفاع بعداً اعلام کرد که شرکت مزبور به آنها اطلاع داده که سرمای زمستان باعث مشکلات مکانیکی شده و باعث لغو حرکت قطار مزبور بوده است. یک راه حل که دیروز بین وزارت دفاع و شرکت ای.دبلیو.اس. مورد بحث قرار گرفته اینست که این بار تسلیحاتی را از طریق جاده به مقصد برسانند. مدیران شرکت میخواهند به این ترتیب از رویارویی اجتناب کنند و امیدوارند که امتناع این کارگران یک مورد منفرد باشد.

در سال ۱۹۷۳، پس از کودتا و قتل رهبر دست چپی شیلی، سالوادور آلنده، کارگران اسکلهای بریتانیا از بار زدن سلاحهای ساخت بریتانیا به کشتیهای که به مقصد شیلی میرفت خودداری کردند و دست به اعتصاب زدند. در ۱۹۲۰، در جریان انقلاب روسیه، باریان بارانداز «هند شرقی» لندن حاضر نشدند توپ جنگی را به کشتی «جالی جرج» (Jolly George)، که برای رساندن اسلحه به نیروهای ضد بلشویک اجاره شده بود، بار بزنند.

چنانچه اتحادیه کارگری ای از عمل کارگرانی که حاضر نیستند تسلیحات را بار بزنند حمایت کند، ممکنست با تعقیب قانونی و جریمه به سبب بی حرمتی به

توضیح

شماره ۱۴ و ۱۵ بارو میباید در آخر دسامبر گذشته منتشر میشد، اما «هارد دیسک» کامپیوتر مرکزی هیات تحریریه در اواخر کار خراب شد و نسخه نهایی مقالات از میان رفت. ما مشغول احیاء فایل‌های این مقالات هستیم و امیدواریم بزودی این شماره را با مطالب کامل انتشار دهیم. تاریخ انتشار شماره آتی بارو آخر مارس ۲۰۰۳ است.

Baroo

Monthly Paper of
Workers Socialist Unity-Iran
www.wsu-iran.org

No.16, January 2003

جنگ، نه!

در تظاهرات بین المللی ضد جنگ عراق شرکت کنید!

سازمانهای ضد جنگ یازده کشور اروپائی در نخستین «فوروم اجتماعی اروپا» (European Social Forum) در فلورانس تصمیم گرفتند که در ۱۵ فوریه ۲۰۰۳ بطور همزمان علیه جنگ قریب الوقوع امریکا با عراق تظاهرات کنند. «فوروم اجتماعی اروپا» در نشست کپنهاگ در ۱۵ دسامبر این فعالیتهای را گسترش داد و هماهنگ کرد. همچنین در نیمه ماه دسامبر گذشته کنفرانسی در قاهره برگزار شد که ایجاد «کمپین بین المللی علیه تجاوز امریکا به عراق» را اعلام نمود. اکنون قرار است در ۱۵ فوریه در قاهره و همچنین در چندین شهر آسیائی و آفریقائی و امریکائی نیز همزمان با شهرهای اروپا تظاهرات ضد جنگ انجام شود. ما خوانندگان بارو در این شهرها را به شرکت در این تظاهراتها فرامیخوانیم.

در اروپا:

آتن، آمستردام، استانبول، استکهلم، اسلو، انتورپ، بارسلون، برلین، برن، بروکسل، بلفاست، بوداپست، پاریس، پراگ، تالین، دوبلین، رم، صوفیه، کپنهاگ، کیف، گلاسگو، لندن، لوکزامبورگ، لیسبون، نیوکاسل، ورشو، وین، هلسینکی، و...

و در دیگر نقاط جهان:

اوکلند، بانکوک، تورنتو، توکیو، رام الله، ژوهانسبورگ، سانفرانسیسکو، سیدنی، قاهره، کانبرا، کیپ تاون، مانیل، ملبورن، نیویورک، و...

کارگران میتوانند! رانندگان مخالف جنگ از حمل و نقل تسلیحات امتناع میکنند

ببرند. گلن داگلاس بزرگترین انبار تسلیحاتی ناتو در اروپاست.

گاردین، ۹ ژانویه ۲۰۰۳
کونین مگوایر (Kevin Maguire)

شرکت راه آهن ای.دبلیو.اس. (EWS)، «خطوط راه آهن انگلستان، ولز و اسکاتلند»، که علاوه بر حمل و نقل اسلحه و مهمات برای وزارت دفاع بار تجارتنی نیز را حمل و نقل میکند، دیروز تلاش کرد تا رانندگان را ترغیب کند که ظرف دو روز آینده بار مورد بحث را به مقصد برسانند. رهبران اتحادیه راه آهن «آسلف» (Aslef) در نشستی با مدیر عاملان شرکت مزبور زیر فشار قرار گرفته اند تا از رانندگان بخواهند که دست از امتناع بردارند. اما چون خود اتحادیه با جنگ مخالفت کرده است بعید است که مسولان اتحادیه چنین کاری بکنند.

دیروز دو راننده قطار از حمل یک قطار باری که حامل اسلحه و مهمات بود امتناع کردند. ظاهراً مقصد این اسلحه و مهمات نیروهای نظامی بریتانیا مستقر در خلیج بوده است.

به گفته یکنفر که موافق عمل رانندگان است اعتراض آنها «اعتراض وجدانی علیه جنگ» است. پس از اینکه این دو راننده گفتند که با تونی بلر که عراق را به حمله نظامی تهدید میکند مخالف هستند مدیران راه آهن با وزارت دفاع تماس تلفنی گرفتند. این نخستین سر پیچی ضد جنگ از جانب کارگران در چند دهه اخیر است.

گفته میشود که دو راننده مزبور تنها کسانی در دیپوی حمل و نقل "مادرول" هستند که برای حمل در مسیر «وست هایلند» که منطقه ای کوهستانی است دوره دیده اند. سخنگوی شرکت راه آهن ای.دبلیو.اس. معترف بود که هر دو راننده از راندن قطار

این دو راننده که محل کارشان "مادرول" (Motherwell) است، حاضر نشدند قطار را از گلاسگو به ناحیه "گلن داگلاس" (Glen Douglas) در ساحل غربی اسکاتلند

بقیه در صفحه ۲۷

آدرسهای تماس مستقیم
با اتحاد سوسیالیستی کارگری:

ای-میل wsu@home.se

فکس: ۰۰۴۶-۸-۶۴۸۸۶۹۴

تلفن: ۰۰۴۶-۷۳۹۳۹۷۱۴۳

بارو

ماهنامه اتحاد سوسیالیستی کارگری

Editor: Iraj Azarin

سردبیر: ایرج آذرین

editorbaroo@yahoo.se

هیات تحریریه: احسان کاوه،

www.wsu-iran.org

رضا مقدم، سودابه مهاجر